

بن زل باغین
بهره بخشیدن ای
مرح فریب

وله ایضاً

زان دهان بیست لیل از کشت
غیر بالای دلارای تو در عالم فرض
بمچو کردن از نظرم بوسفان بر روی
هر که بر اشک من و قد تو بیند گوید
کاش باغان لب بیست کوی کجایی
شدیاد سز زلف تو سید روز شبان

وله ایضاً

بر کفر زلفش از کوه چشم شیخ شمر
در آرم آن دلی عجب آید مگر او
خاص از بیج کوی قناعت در کجای
دارم ز بجز زلف تو روزی کم در جهان
فرض است شکر صحبت نادان برون

وله ایضاً

از کس خونریز تو باش که تا ناز
تا پنج بر آن روی نگارین نتوان بود
صبر و دل من آب در آتش استون
از روی تو جز روی صحرای نتوان کرد
با غم بجان تو که کوه فروز

وله ایضاً

زان ابروی شود نیز بر مهر جان
روزی که شبیدان را در وادی
از آب حیات ای خضر دل بر کن
بجز شباب آسا سامان غزین

وله ایضاً

هم غمزدگان را درخش از جلوه چون
زان حسن خداداد مراد او غم از د

وله ایضاً

غیر ازین کا آدمی البته دهانی دارد
هر چه را طولی و عرضی میان می
باری آهسته که این بره شبانی
پای این سر و عجب آب روانی دارد
که فلان با تو لب ستر نهانی دارد

وله ایضاً

بر چشمی آن دو چشم چه بادام کند
کافر چه و بسرعت از اسلام نکند
در هر نفس خیال دلارام نکند
دست از جهان بشوید و بر عالم نکند
بر دیده ام سیه تر از آن شام نکند

وله ایضاً

سر نه بر آن پنج و دوستان نتوان
چنگیز اگر بگذرد ایمان نتوان
شکر کرد و از آن لب خندان نتوان
حل و لب او قطره بهمان نتوان
از دست تو جز دست بهندان نتوان

وله ایضاً

زان سلسله پرتاری صدین شکر دارد
وز طره مشک افشان بر ماه برن دارد
مقتول تو از غفلت برقع ز کفن دارد
که آب بقا خواهی آن چاه و قن دارد

وله ایضاً

هر کس دل و دین در خم از زلف و نام
هم خسته دلان را لبش از پودش غم
ای دوست نزدست و یادست خطا

وله ایضاً

صید با پای خود آید بکند انگش را
دل دیوانه پی وصل تو دارد جان
کو بکن در بوسه بوسه شیرین بجان
من جهان شرح سز زلف چه بچشم بود
جای رشک است بر آسایش شکر

وله ایضاً

تا خون چه جویش از مژه ما دام نکند
این حسرتم کشد که بر آن لب شکر
کام از وصال سر و قدی چه نکند
جانا ز عشق و زندی و مستی چه نکند
غربت شباب را از وطن چه نکند

وله ایضاً

با دست ز دست تو بدستان نتوان
بی خار پریشانی و آسیب طامت
دست آورم اندر خم ابروی تو پریشانی
با قامت او قد صنوبر نتوان دید
جز با دل سرکشه چو کان تحمل

وله ایضاً

هر پیشانی نهان صد شود نفس دارد
آن قامت سوزون اگر سر و دست
تعبیر دهانش را از نقطه کنند تا
ششیر غلافی را از دست گذارانی

وله ایضاً

بر مشک خطا دل بتمتای خطا داد
از وصل تو ام داد صبا مژده نامم
از عشق تو یا بهر تو با جور نوای دوست

وله ایضاً

که چه ابروی تو در پنجه کمانی دارد
بگر از بجز چه سودی چه زبانی دارد
کین عقیق لب از آنها است کمانی
شانه عاجز که بهر حلقه زبانی دارد
کین غم نانی و اوفسکر جهانی دارد
نیست که باورت از بخت نشانی دارد

وله ایضاً

بر من بهین دهانه که دشنام نکند
کین پنج روزه عمر سزنا کام نکند
تا جز به نیکی از تو سر انجام نکند
هر که ز بدن مجالست ایام نکند
در هیچ مجلس به ازین نام نکند

وله ایضاً

کام دل از آن سبب نماند نتوان
خبر زلف سام ز میان نتوان برد
با عارض او نام گلستان نتوان
کوی از خم آن زلف پریشان نتوان
گذارد بر این دل که شباب آن نتوان

وله ایضاً

و آن عارض گلگون است کرباغ سخن
گر سر و مخدانی این قطعه سخن دارد
کان ترک بجر کامی صد کشته سخن دارد
کین قافل ز این منزل آمینک سخن دارد

وله ایضاً

یا مرغ سلیمان خبر از شهر سیاه داد
یا لکمه نور انبهر تعبیرم خا داد

الخشک نمائند بجنون هم هم آفاق
شکر از این دولت پانیده چه کوم
اندوخت شباب آنچه دل و دانش

دل بر که بر آن صورت الخشک
کز عشق تو یزدان بن میسر و پا

شاهی بود آن را که بر او نکت فنا
یادب ز عطا ده همه آفاق بگردا

از هر دو جهان تکیه به تسلیم و عطا
محتاج عطا خاصه کسی را که عطا
در راه بنان بملک است اراج و عطا

خون همه آفاق تو را خواست بگردان
بر صید دل خلق کمر بست جهان
هم زلف تو شمشیر به تسخیر خطا بست
در طالع ما هر چه کجی بود و سپاه
بعد از من اگر حال شباب از تو بپرسند

از جور تو ای سر و قد نکند جان داد
انگوه بزم ابروی مست تو چنان داد
ز آن روز که بر چشم تو از غمزه سنگ
هم روی تو کله از دست اراج غمزه

آسوده که در پای تو از دست تو جان
در ایچه حسن تو چون چرخ نظر کرد
در عهد تو عشق از غم دین و تقوی
در کیسوی خود آنچه غم و چین کرده

در هر نظری فتنه چنیز نشان داد
بر مردوزن و پیرو جوان خطا مان داد
بخشود و بدین خواطر میناب تو مان
کوته نظری باشد اگر در آن جنان
بر کوسوی جانان شد و سر خست جان

بر انجم آتش غیرت بیگانه خود شید
نت ز نازکی آورده کرد از آتش
بر روز حشر جهان مجری به پندام
لب تو نازک از آن آفرید کردند
کسی مباد که رفتار عشق او چه شباب

رخ تو بیخ تجلی بر آفتاب کشد
به زلف چون شبت از ماه رخ کشد
بنوک کلک که نقش او بر آب کشد
که بکشد دقیقه بجز تو را عذاب کشد
خدای خواست بدین رشته در نایب

خط تو خیمه شرکان بسکت نایب کشد
کشد چه حال تو خرگاه خط بگرد عذاب
میزار بار چه مایه بچون طبع چشم
کشید از دل من بچرخ انتقامی
چه خواستم سپرم دل دست عشقش

رماند زلف بر اطرز آن طناب کشد
ز بس بشام فراق انتظار خواب کشد
که آفتاب ز موم آتش از کباب کشد
شبی چه منت باج ازدهی خراب کشد
که بر فشانده سپم آورد عتاب کشد

بیاد سلسله زلف او تسلسل فکر
ز خط سبز تو منت چرا بجان نختر
بجان صلابت عشق آن کند که دست از
دو ترک ترکس بیار او بنمونه ما
شباب را بچوان بختی نوازش او

چه مایه از مژه بر جان خد نکند نایب کشد
شب گذشته چه دور فلک دار کشید
که انتقام مرا از رخ تو باز کشید
بسکتکین برین بوسی ایاز کشید
ز نازبان و ز ترکان تبر کنای کشید

دار صبر و شکر به سوز و ساز کشید
صنم پرستی و ایمان اگر مرا بینی
چه درشته ایست محبت که شیخ صنعا
ز قرب قبله ابرویش آنگه یافت تو
گرفت صیت جانش جهان کبر و کجا

خیال ابروی او جانب نما کشید
ز آستان حقیقت سوی مجاز کشید
همار ناقد شوق ازده مجاز کشید
لوای نصرت میر ظفر طراز کشید
ملک بجان و فلک برود و نایب کشید

ز عکس روی تو در جام باوه ساقی
بچین زلف تو کسب اسیر آخر کار
ذتاب طلعت چون شمع او به بزم سر
حدیث زلف تو میخواند بیل انهر سر
بهرم اگر ندانست قد نمت حسن

مرا چه دیده بر آن زلف مشکفام آفتاب
میز از شیبه باطل بطبع خام آفتاب
ز شوشتر سر و کارم بملکت شلم آفتاب
به چاده پروانه سان به جام آفتاب
بمنز سر و دماغ سسین ز کام آفتاب
رخش زلف فقط اندک کند و دام آفتاب

بصددانه خالش دم بدام آفتاب
نظر بچشم تو دایره خلق دیگر بار
به بین ز شیوه بسید او قند ز کس
چسان بچید و دستان برون کند آفتاب
سباح شد می وصل تو در دمنیدی
بشوق روی تو تا شد شباب شمره آفتاب

چه فتنه بود که منظور خاص و علم آفتاب
چگونه در دم شمشیر انتقام آفتاب
ز درشته که از شیر و لب جام آفتاب
که خون حسیال و غم زندگی حرام آفتاب
ز دین بر آید و از نکت شد ز نام آفتاب

شده لعل تو بر سیدلی هوس دارد
بزم جنت اگر عاشق تو بندد جنت
کسی که چون تو نکاری سفر کند
دو چشم مست تو آن شبر و کینه
کجا برم کله زانکس که با چنین خطا
شباب را بجای نام است گزیرد

عشق ز خسار چه ماه تو شب دیده
گر صبح از لب جان بخش تو بونی مرد
دل سود ازوه راه مرود ای غمت
اقرین باد بشیره که ز هر زخمی
آفتاب از نخل تربیت لعل چرا
جان در کوه خفا صبر تباراج فراق

چه ترک چشم تو از ابرو کمان بست
بگاه غمزه بود چشمت آنچنان کسی
ندانم آن خم زلف سیه چه صبا
هوای دوست جنت محو که پیشی

چو با هم ابروی مستش نیاز پیوستند
بگریه شد تب وصلش نصیبش
فشانده دامن بهشت همیشه مردود
ازان دهان و میانم چهاره در پیش
مراسم پنجون جگر زدست
شراب وصل طلال است عاشقانه

چون قامت او بود برقرار و قامت

بهر قدم نظری سوی باز پس دارد
ز بند بندن آینه کج چون صبر دارد
کشیده خنجر و پیکار با عس دارد
نرخ نمان کند از کس ز فکرس دارد

ز اید امروز که اندیشه فردا میکند
خاک راز اشک درون رشک برآید
مردم از نده جا و دید با میکند
بود سودی بدل از وصل که سود میکند
زخم دیگر بن خسته مداو میکند
لب جان بخش فدای چه مصفا میکند
بر دور کار دل اندیشه بنما میکند

ز خیل غمزه بخورشید و شکت کرد
کمان تبرک دهدی بیاد مست کرد
که چون فتنه بچین ماه را پشت کرد
بنای قدر بلند ان چهاره پشت کرد

کمان فتنه کشیدند و تیغ کین بستند
کز آب دیده بدر با چو قطره پیوستند
که جان سپرده بجایان از جهان بستند
که از وجود نمانند و ز عدم بستند
که خشکان خدش هم گزشتند

آن بار که دل بیرخش از دیده برآید
گر سرور وان رازوش لبت درآید

بسر ز حسرت او دست چون کس دارد
ز دست جور تو دوستی پادوس دارد
خس فرو برد از شکوه تا نفس دارد
کسی که این هوس از نفس و الهوس دارد
چه بکند و تماشا از پیش و پس دارد
هزار مرغ به تن نالارده نفس دارد

دو جهان را بس زلف تو سود میکند
حسنت انداخت چنان غلط عالم میکند
خواست باروی تو خود شید کند
کی توان یافت نجات از غم آید
اگر نشاخت ز موم آهین و فوم آید
دوش جلدت بنار از برد و شوکان آید
مکن این شمر ز ارجح کهر با بجان آید

که هیچکس نه بان نام بت پرست کرد
کسی که دامن باری چنین بهشت کرد
که کرد کار تو اندر نیست بهشت کرد
بخاک کوی تو ز این خاکدان آید

که عاشقان تمنای صبر او بستند
هزار تو به بیکت جام باده شکستند
بروی خود در دنیا و آخرت بستند
بد کسی که ملک زادگان تمی بستند
که از خندگت نکاهی هزار دل خستند
که چون شباب ز صهبای نم بستند

کافسانه آفاق کل از جلوه کریمی

کشم ز لب امره

کفتم ز لب امرو ز بدن و همه وفا کن
شبه از شبخون غمش ناله زارم
هر کس که خطا گفت برفت خطا
با بروی و روی تو پهل و خاک گرفت
می باخت شباب از چه نهان نزد

روزی از دامن سودای فرود آمد
ز انفصال قد سوزون تو بخت است
بلبل اگر دل از عشق کلی رفت
توان چاره زخم تو که نه رویان
بچوستان و هراز غمزه مست تو

دل بجانب بروی او بدان سستی
تیر و کتک از سینه را سپهر زخم
نه در کتاب فلاطون بود نه جالینوس
شور شه لبش لب غم چه بر لب
شباب اگر سوی صحرانند چه بخون

ز سر کوی تو بر کشن از آن تو انم
بار در دامن و می گفت ساقی در شب
گذر از جور ز دیوان هزاراک ما
ما اسیریم و گرفتار تو تا ز نیمه جود
بگذرای حرص جفا پیشه و بگذرای

هر که را از نظر آن لبست خندان کند
بروای عاقل و خوش باش عاقل گشت
لب چون اصل تو از امکان نشانی

گفت آنچه تو را وعده ز ما بود پستی
شبگیر تر از ناله مرغ سحری بود
کوه نظری عتق کوه نظری بود
دعوی کند از کبروی بی صبری بود

دویم سر اند سر سودا و مینوش
ز دراه و لم را چه پری با فوج
دل خون شد و از دیده نه بنال
از ما همه تسلیم و وفا بود و محفل

وله ایضاً

آنچه بر غرق ز اندیشه طوفان کند
که زانرا جلم سبیل ز دامن کند
عرق از چهره شست و خرامان کند
گارش از سر زنش خاکستان کند
هر خدنگ از مره بر بست سخنان کند

بر من از هر مره در یک شب بچون کند
سار با نارخ ازین بادیه بترک شبر
دامن طاقم از دست تو شد چاک کند
نفسی نیست که از حسرت با تو پیش
هر که بگذشتی و نگذشت جان طلب کند

وله ایضاً

چه در خیال من آن سرور استان بد
رو که جانب دل برین از کمان بد
که بعد از این همه منت بر استخوان
مغرمی که بیکت بوسه زان دمان بد
چه نفع صور بر اعضای مردمان بد

ز نوک هر مره سپلم در استان بد
بریده باد سری گر ز بر رخ فراق
در و عشق تو شادم چنانکه شمران
بوصف موی میانش عبارت تنگی
بخریم آنقدر از مهر او بشام فرقی

وله ایضاً

جوی زلف تو چه بر مشک خطا کند
که دل از دست چه شد کار ز پامی کند
تو چه دانی که بر این خسته جامی کند
که بدین حسن ز جرم تو خدامی کند
بگذرد بر تو چسان در دنیا می کند
که نشاط شه و اندوه کدامی کند

مشک بازلف تو از راه خطا می کند
دل بچاره مسکین مسکن چه متنا
عاشق شه لبست اهل از غمی بچون
میدد بیک شب وصل تو با باک صبا
دل بد آرائی و اورنگ سکنند
بی همان شباب اینقدر ای دوست

وله ایضاً

جوی خون بر لبش از کافور کند
ز جرد و زخ تو چون صحبت نماند کند
زان گذشته است که چون نشسته بر جان کند

دل ز هر مشکلی آسان کند و غم
سر خود گیر و دم از عشق منز کن
نخجالی غم بروی تو در شام فرق

با ما بدل اندیشه بیداد گری بود
بادی که بقدر سر و بر خسار پری بود
چون دید که صبر از دل زارم خرمی
از وی همه بپسری و بیداد گری بود
لیکن روش خال بتان پرده رفتی

اندرین عرصه اگر بی نهد از جان کند
کز دل حسرت آن چاک گریه کند
که از خون لیم قوت بدندان کند
کو بسختی دلش از خار و سندان کند
کین خدنگی است که از جوشن کند

شکایتش در دل از دوست بر زبان بد
مسبحر از عبادت ز آسمان بد
از آن گذشته که گویم چه در میان بد
که خون ز گریه ام از چشمش جان بد
ز ناله اش جوی از خشک و تر جان بد

که کد از تو با تمید عطف می کند
شب هجران بر از روز جزای کند
خبر مرغ سلیمان ز سامی کند
هر که را عمر تسلیم و رضای کند
فرصت از دست که دروش زروا می کند

ز آنکه عشق از غم هر مشکلی آسان کند
هر که شد با بدش از هر سر و سامان کند
تا سحر بر دل از هر مره بچون کند

بگردد بر دل بریان من از حسرت و میل
سر بشود تو شیرین ترش از تلخی مرگ
مکن ای دل ز نمایشی میان منخ شبها



طالع مگر که در نفس و این سر
آخر خط از رخ تو کشید تقاسم من
ای میل از گل این همه جانان است
اول نظر بده در آمد خندان عشق
ترک طمع نظم و کثرت نفس



عاشق آن باشد که بسیار ز روی تو
دور دور بگذارد زاری کن که در میز عشق
غریبه کردی نصیب ای آسمانی آسمان
خار ناگامی بدان بار بنامی در کجا
میگرزید هر دم از بیم خشم زلفش دم
روی چون خورشیدش اندر خط مشیت
اشکائی بانگ و بان مکن تا عاقبت



کسی نماند هم از غیبت دیدار تو شرح
ز تو دوری نبود وقت نزدیکی صبر
سرور با قدر عنای تو بار آمد شکست
میکنند منع من از صل تو بیچاره
نظر از بحر جهان بدین اوضاع جهان
دل بسر زده سحرین تو و او دم
آخر از شور و جان شکرین قشای

مرا طامست عیب از کس بدی باشد

آنچه بر گرسنه از حسرت بریان کند
نیست کز جام اجل نوشده در جان

در ایض

بر دل خدی از کف آن دلستان
بودم که بیکت وصل تو نامهربان
حسن تو میره کرد بما خود بدان
کز جور او بداد تو خواهد خزان
ز آن بر دل از دل که دور سخنان
ای نفس بر من از تو شمشادبان

حرف الراء

جان در سر و پای جانان من در درگاه
سنگت را بنود تحمل سیم را بنود عیار
وز دم بردی شلیب ای رفنگای
میگشتم بهر تنی سنگین دل و سپهر غبار
چون آسیر از بند مرغ از دام شهرزاد
چون شهر از دو ماه از آبر بر روی غبار

در ایض

بنامشای بهشت است ای غیرت حور
ندلی تا برم از چهر تو فصلی حضور
کین شروزه آتش عشقت چه نزدیکی
ماه را بارخ زیبای تو نار آمده نو
که ندانم ز عطش چاره ندارد همزه
به که هرگز نبود که تو بنامشای منظور
آن عذابی که بسر تو شایعین حضور

حرف الشین

تعلقی است مرا بال شکر خندش
که مکن است بدوش احتمال او

کعبه کوی تو را لذت قربانجا
با چنان حسرتی از پیش لبش میگذرد

در ایض

شکر آنچه بود از روی دل جان رسید
از بر دین من و دل و دینم خند نبود
نارسته بودم از غم زلفت که ناگهان
نه میتوان ز عهد تو پیمان شکنی گشت
اطهار تنگی دلم این بر کن عاقبت
اکنون نشان ز کوی سعادت بهر شبها

حرف الراء

کاشکی دستم بدامان ش رسیدی
خاکساری خوشتر است از کبر و شوکت
در سرا پا وجودم میره دید نفس تو
آفتاب اندر کرسیاتش ندانم چوین
خط او سوری کز او بخورد و خوابم میبرد
کرده جاری در کنار از دید کام سیرت

در ایض

شده تشنه تر از تشنه جان دیده نبود
من و دند پس ز نوبی با وضت چه شب
نه مرا صبر شد از دست پس اندر
ساغر لعل می آلود تو را ز کبی خال
میرم شکوه روی تو بزلف قلی
آنچه در صنعت روی تو خنق منم گم
در قیامت من از وعده دیدار تو

حرف الشین

چنانکه نیست کس آن ملا و بافتن
چگونه کبسم از رسته محبت او

که خلیش بس از خار مغیلا ن کند
که کسی تشنه لب اندلب چون کند
بچو سان تشنه لب آب و فن از جان



اکنون خنده چاره که نوبت بکس
صیاد غمزوات ز کین با کان
نه میتوان بوصل تو نامهربان رسید
کارم بجان و جان طیم زان طین
نه آن زمان که تیر قضا بر نشان



اندان ساعت که مرگ از من برانگیزد
با چنین رخصت که می بینی خاک است
هم تو از رحمت پوشتا چون تو از کجا
خون دلها در سر انگشتش ندانم بانجا
زلف او ماری کز و در پیج و نام همی
اگر مشک از طره حیاره چه سیل کند
و سو غریب شباب آسانی دیوانه



ریخ افکنده و خامش طبع آسوده
کاغذ این بادیه جستن نتوان سنگت
بلب آورده و افکنده بشهر انبوه
مگر از عهده قیصر بدر آید حضور
کر چه بسند چه فی از دار بنامت
میروم رقص کنان تا بصراط از کعب
در همه شهر شیرین سخن شد مشهور

که هست اسرم بر مینا بر بونش

زبان عزیز تر از بنده از مغایرت نیست
ز چین زلف تو دل یافتند و سخن
شباب را اجل از ناز زلف و لبندش

قبول اگر نکند و کند خداوندش
قضا دوام داد و دور هر افکندش

حکم اگر تو خوردندی استم من
چگونه بچو بسحر چه اندام

فتیری ما بنو نالد به از خود بندش
که شیر میرد از بازوی هنرمندش
تعلقی که بشیر کس کند بندش

وله ایضا

بپای کافری از دست داده ایمان
نصیب مغرور مسکین بجز قیامت
کسی که شب وصل تو سوز خواب
بیار باوه و نام کند مباد و بده
حدیث عشق کج با کسی که چون بود
شباب را دیگر افسانه پای میگردان

دلی نماده که بپندوی چشم بپاوش
که سر فرو نیاید بدین دو پناوش
ز مپوه که بجان میخورد و خرد پناوش
که بصبح قیامت کند بیدارش
که چون نی از دل شود بده کویم سر پناوش
مجال تفرقه باشد ز نفس دو پناوش

ز ناز زلف بگردن بستند تاوش
یکی ز لاله حسن دلبری زلف است
مرا از عشق کلی لاله میچکد بخند
مرا بشمع وجود آتشی است شمع
اگر چه غیبت عشقم فکند پرده زنگاه
بوی بوی تم عشق می کند آقا

که روی خوب چه کج است آن سبک
که دیده پهلوی راحت نهاده بر خاوش
که شعله با است جانوس هر چه زده
تو پرده باز کن در حضور غیب پناوش
گر فقم آنکه بصر مونا میم انگارش
که هست بنده بپندوی خال خاوش

وله ایضا

خاک بهم نمی نهد چشم از تصویرش
شیفته است دست دل کارن میباش
شرح جمال خویش را ز آینه برین کاش
ناچه کند بجان من عشق رخ تو بعد از
کرده بخون دل شبانه غم اور سار

بیر که دل از ازل بود جا دست پایش
مرکز ز دل نمیدرسیل از پایش
مضطرب است و منفعل عقل از پایش
بسکه ز دست رفقا م عاجز م از دایش
کایه شمس با بود در دلم از اوایش

بند کمان نمی شود پیش دو دیده اش
گر بکامل فکند تیغ قصه کمان
چون نوبتی بد لبری نامور از تو انگری
عشق تو هر که را ببل هر تو هر که را بمان
غم نخوری ز بیدلی بی نبری بی غالی

دست زها بیکدم بچرخ از پایش
عیب نباشد از کسی دیده خندیش
تا به ابد نمی کند دور زمانه زایش
کشف شود وسیله که تو از اوایش
کامده در نظر فرون هر روز زایش

وله ایضا

سوز پر مژه جوانی روان کند بخار
ز غمزه که زدم ناوکی هر سر روی
بچین زلف تو کتم خطا و بوجها
شباب را بوجها نشاند و فات باکی

کسی که وصل بخاریست شوخ شیرینش
که در کنار رقیب است سر و پیمیش
کشایم ازین هر روز بان تجیش
خطا کجا که خطائی بود بهریش

چو خسروان شود او در کت فخر کنیش
چگونه بچو بخون جگر نیالاید
دشمن مرغ دلم داشت میل از غل
شبانه فراق عارض تو حال دلم

کسی که خون بدل است از کار پایش
که صید شد بچرخ زلف همچو شاه پیش
ز دیده پرس کاشکی بود چه پریش
اگر کنند خاک در تو با پیشش

وله ایضا

بصورتی دلم از دست شد که در صورت
کشم ز حسرت دیدار آخرین فریب
نه در شجره خواری نه در شکایت
به آب خضر نیاید نشاط بچرخش

سری که بست قضا کند تقدیرش
نیاید با بیکو بپندم نظر ز تصویرش
بکالتی که چکد خون چشم شمشیرش
خوشا بخت دیوانگان ز بچرخش

برون شدن نبود با هزار تیرش
کمی که دست برد بر کمان اگر کشم آه
چه رشت است محبت که کرد بگردش
با عقاد مسلما نگر که بر نوبتی

زیمه شود آب از شراره دل تیرش
در اقدارین دندان بر آمد شیرش
هر آنکه آورد ایمان کند بچرخش
کسی که عشق جوانی چنین کند پیرش

وله ایضا

دل و جوانه ناشد پای بندش
ز ناز زلف زو بر پای بندش

نه دل دارم نه بد دل دارم
چنین خنسی نه پندارم بگذارد
یکت افسانه برد از ره دلم را
مرا با بخت کونه کی توان بود
تبی را کاینچنین خالی بر خسار

که باشد رشکاری زبان کندش
وگر باشد نباشد بار قندش
نمود آخر بچشمان چشم بندش
امید راحت از خنسی بندش
بسوزای دل بی رفع کز بندش

تم چون عود بسوزد در آتشش
دل آن خوشتر که در زنجیر لغزش
بستی آفرین کین صورت آتش
دعا بود مراد در دل بسندی
قادر از پاشاب از بار عشقت

ز تاب عشق خال چون سپندش
سر آن بهتر که در تم سمنش
که معنی هست میش از چون بندش
چه دشنام از دو لعل دل بندش
نه پرسیدی حال در دمنش

وله ایضا

دل ز جان جان شد از دل نایستش
مرا نبود بی رغبت کبنی می
چو چندین سج و تاب اندلم دید
مسلمان میگفت منم سوز
ندام بر چه مویم وز چه گویم
ندام با شتاب از محبت سوز

دل اندر زلف و جان چه چشمش
خرام کرده چشم می پرستش
کشود از خال و اندر طره بندش
که خود نادیده باشد بندش
ز عهد است با گفتار سخنش

بدشان برود از دستم دل ای دل
کند با چشم او برتری اقرار
برم کی جان زد دستش که بدشان
قیامت را قیام اندر قیامت
بر آن صورت زیزوان آفریند

تو مال از دل زوستان من دستش
اگر افراسیاب افتد به چشمش
دیده کردم دستان بیگمش
سلامت را وداع آمدش
بر آن معنی بر آن یعنی کبمش
بخواهر با بسریا دل چه چشمش

حرف کاف

بجز در اندر منع ماکه ممکن نیست
نموده تلخ ز لب کام آه ازین دست
ولی که ز ایند بهش صفاتی نیست
کجا است مطرب باید و چنانچه هرگز
نوشته اند بر او نکش این دور کی کاخ
ز دست عشق کویان شتاب کین

به دور لاری لاله کون بنیاز نکش
وصول آتش و فی عشق و تو به نشک
سیاه کرده زنت روزم آه ازین دست
ز کرد فقر و غبار فنا کبیر نکش
که تا ز پرده عشاق بر کشد آن نکش
که نیست ز کت کتف این سرای نکش

شتاب دور فلک من کین خیال نکش
مرا فرقت یار احتمال بود و نبود
بشی که دست در آغوش با شیرین نکش
پیر از مر عله در نام و نکش طی کردم
ولا بشرط ادب دم زن از تحمل عشق
عالمم کین از عشق در ندی ای زاهد

کمان ایند صبرم بخواب ازین دست
چو جا بخوابد خسروی چو کام نکش
شده سیر معانی عشق کت فرست نکش
بکرا آنکس که در زنده در این دور نکش
که شستن از رخ میند و نمی و ایند نکش
نه صبر ماند و نه طاقت نه نام نکش

حرف اللام

مکن از دولت حسن ایند آتش غور
بب لعل تو ام خواهر از آن تشنه تر است
ز کس مست نور نیست که ز آنکس غف
ندید صرفه اگر بر چه تو سیم اندامی
با چنین حسره کی اکنون کبصد که بجا

عجب است از تو که دارای جمالی و کمال
کز خطن مست ز بی عاقبت سوزی
که جگر تشنه در بادیه بر آب نلال
هر کجا هست ولی میبرد و در و نبال
آدمی ابجهان خاک پست اندول
میکنی ز کس کاش می بود سوال

دوستی با من میکنی که نه قدرش نه مال
تو و قتل من دلخسته ز بی حسن عمل
ز چه با ایند مهر من و محرومی من
هست امید نجات از بی مهر بخیری
رشته بر پای بنند از بی ناله من صد
دهه ایام فراغت ز کف اکنون که تو

من و اندیشه و مسل تو ز بی کرمی
نه نبود مگر اندیشه پیکار و قتال
مگر آن که بود از آن و دوام از خطا
بخلاف سزای تو که بنده پروا
نه ز تو صبح شتاب آید و نه شام وصل

حرف میم

در جوانی تخم زلف تو زنجیر شدم

نشم فارغ از آن سلسله تا بشدم

نظر از صورت زریای تو کردم دردم

که بلوح لعل آسوده چه تصور بشدم

تا که بای نور اوسم و سپاسم
زان سرانگشت شکار افکن سوزانم
در بستم بر از خاک در دوست کین
شدم از عشق تو بد نام و پریشان

در همه عمر کبوی تو زمین کبر شدم
چون کان عاقبت از دست کین شدم
ساکن کلش آن حسن مجب کبر شدم
در خور ای همه خوار می کف شدم

ز آتش نیستی باد فنا با کم نیست
خواست کز چه تو آسوده کن جام
من که آوردم از افسانه پری بکشد
عشق طفلی ز دل برده چنان صبر و قیام

تا من از آب و گل عشق تو غم شدم
باز ممنون جو آنم و می شکر شدم
چشم جادوی تو را دیدم و شکر شدم
که در ایام شب از غم او پر شدم

وله ایضاً

رود بد اس اگر جوی خون چشمم
چه آتشی است محبت که مرفس سپهر
مسلم است مرا نوح فقر و سخت جنون
تو بر خنای من از شدت حالات ما
زمانه را بجان که هزار تیر لا است
دل از هوای جان بر کنم یاد وطن

غریب نیست خون موج میریزم
هزار شعله فزون میکشد سر از جلگه
که بستیمت او تیغ صبر بر کرم
اگر چه من به بقای تو از تو نشنم
من بی سواده و وز سینه کمینم
ز قید غریب که جان باشد این ستم

ذاتم این صدف دیده از چه در پاست
نه عداوت است چون تا که عدل شکر
در آستان وصال آرنجید بی ایام
چنان بنحاک قناعت جبین بر شکر
چگونه رخت ظلمت سرای خوابم
فنا ز کشت بدیو ای کباب و شکر

که هر دو قید از دامن منی است بر کرم
نه مهر او است چو جان از مهر جانم
محل که خصم بخواری بر روز خاکم
که در مقام شغل جو نقشین مجرم
که میزند منادی بخاوت سحرم
ز داستان غمش بکشد فسانه مخمرم

وله ایضاً

چو زک چشم تو مست خراب میدیدم
به صورتی نو که آینه را بدان
ز مشک ناب همان نخلی که در خون
به بحر عشق تو چندین هزار ذوق
ز ابروی تو چه مژگان فلک ساید
ز روی صدق و صفاد صدم حضرت

بنای خانه تقوی بر آب میدیدم
ز تاب روی تو در سج و تاب میدیدم
ز شرم زلف تو در مشک نام میدیدم
شکسته لنگر و بجان طناب میدیدم
کمان به پنج افراسیاب میدیدم

بجوه گاه تو ذرات آفرینش را
بیاد روی و لب و قامت تو دیدم
علاج خواطر غناک و جان مجنون
مجاهدان قوی پنج را بر صید عشق
ز رشک شه دل لعل سکر افشام

مرتبان و اقباب میدیدم
بشت و کوثر و طوبی بجواب میدیدم
ز نالانی و جام شراب میدیدم
ز خون فرق سراپا مضایب میدیدم
فغان بجان بی از شهد ناب میدیدم
یکی ز نخل مقیمان شباب میدیدم

وله ایضاً

چو بر پشت حال تو دیده باز کنم
چه حاجت بهم نقد عمل دراز کنم
وضو گرفت بچون که نماز کنم
که بی قبول بنیاز تو بی نیاز کنم
بیاد لعل تو از می گز شکر ز کنم

بجو طعن زخم بر فرشته نماز کنم
اگر به پنج نخلت من افتد آن زلف
بیار باده حیرت که از کویت بوفد
ز وصف غمزه نرکان خاری خنای
به نیت خم ابروی قبله رخ نیست

ز دل صبر که بی شصت عقده باز کنم
که قص و وجد و طرب عاشقانم
جهان بهم زخم آرزو ساز ترکتاز کنم
چه رو بکشد طاعت سوی مجاز کنم
مگر حواله بر الطاف چاره ساز کنم

ز دل صبر که بی شصت عقده باز کنم
که قص و وجد و طرب عاشقانم
جهان بهم زخم آرزو ساز ترکتاز کنم
چه رو بکشد طاعت سوی مجاز کنم
مگر حواله بر الطاف چاره ساز کنم

وله ایضاً

تو بوج فتنه دین من و ایمان منی
تو از بهر کس کام و لب ای دوست کین

منم آن دانه که سینه و شش من
من جان عاشق وی تو بودی

زندشای جهان محو تماشا می تویم
من دوست من آن لطف پریشان

کو بر وی تو من انداختی در پای تو
کز ازل باخته ز تو رفتی تو ای

بارخ چون زدم از عشق خود ای دوست
عرق مبرود از چهره چه بسیار



ما سر ز وفادار قدم پرنهادیم
دیوانه آفاق شدیم از پی عشق
عمری به تنهای وصال نشسته
جز حرف و فایز ورق دل نویسیم
در بر دو جهان با هم شباییم جوان

که دل از کف نبرد سوزیها توام
بسکه خجلت زده رحمت فردای توام



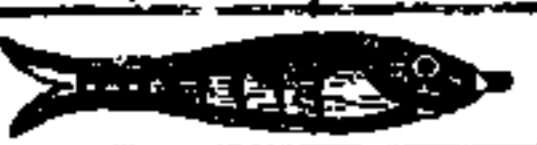
با بخت او بچه به نقد بر نهادیم
در کردن از آن سلسله زنجیر نهادیم
دل بر اثر ناله شبگیر نهادیم
زان لحظه که ما خانه به شکر نهادیم

تا بجان شحد لب لعل تو شد سوز
فارغ از قید غم مبرد و جهانم چه شبنا



در عرصه جان بازی و میدان آباد
تصویر سراپای تو دیدیم در حیرت
در کفر سر زلف تو دادیم دل و جان
شستیم ز جان شش تنهای جان

زار و بیابان ترا ز کس شمای توام
تا که ز قمار خم زلف چلیپای توام



پهلوی بنان سینه شمشیر نهادیم
یکباره بر او دیده چه تصویر نهادیم
کوش از همه آفاق به تکلیف نهادیم
نادیده بر آن حسن جانگیر نهادیم
ما سر ز وفادار قدم پرنهادیم

دل ایضا

دل ایضا

دل ایضا

دل ایضا

دل ایضا

من از رخ تو قاعه یک نظر حکیم
ز دست اینهمه فریاد بی اثر حکیم
بنا شکستی از آن روی چون حکیم
جز آنکه دست بر آرم بداد حکیم
در این سال بدین قصه مختصر حکیم
ز جان چه صرف بدست آدمی حکیم

علاج آتش حرمان بچشم تر حکیم
چه در عیار ندارد بچشم سیم حکیم
ز شکست آن رخ چون چه چاره شب
چه نبود از خم ابرویست احتمال حکیم
چه با مدار قضا نبود احتمال حکیم
دل بعد شباب از دیار و یاد گرفت حکیم

قبول گریه غریب ز بحر زده حکیم
کواکب آینه فرو بارم از بصر حکیم
جز آنکه سینه به پیکان گم سپهر حکیم
بکنج رنج چه سازم بخیس تر حکیم
به شکستای فراق اندین سفر حکیم

در چمن یاد تو ای سرو خرابان گویم
تا سر از چاک گریبان تو بر زده خست
تنهای شب وصل تو سپردم جان
شاه پهل صفا کشته و ارباب نظر
ز تنور جگر از بجز تو و شب شب



اشب ز فتنه رخ و آشوب قائم
ایکاش در فراق تو روزی بسر برد
مردم سلامتی ز جبات آرزو کنند
دردا که شد جوانی و دین سوی شکر
چون شو شکر بر اهل منر خاصه بر سب

سرور خون دل از دیده بدامان گویم
خون بچشم عشق ز چاک گریبان گویم
آینه سخی حیران بخود آستان گویم
تا رخ از خاک سر کوی تو خست گویم
نوح را دمدم آماده طوفان گویم

عاقبت کار من از عشق سامانی شد
عقل کرد آنچه بگری او دین گویم
قطع سر رشته جمعیت از او قطع جان
منع طوطی ز سر خان و شور انبیا
چون شباب از غم آن سلسله وقت

که بسودای تو ترک سرو سامان گویم
من بیگم ز لزل عشق تو و بران گویم
بخیال خم آن زلف پریشان گویم
ز در افشانی آن پسته خندان گویم
با جنون ساخته روسوی بیابان گویم



در هم گسخت سلسله استقامت
ز مهر و قیفا ایست بگری ز نامت
کوزنده می کند چه سیخ از گرامت
کز لاغری در آیشسته نبود علامت
ز غمان شد اندر او بسر آمد قائم

آویخت تا بلف رخ از زلف چون
بی عشق و دین آنچه ز عمرم نامت
غم نیست کز بسقشش جان گزشت
باز چه رنج میکنی از بجز غمش من

آینه نمود فتنه ز روز قیامت
هر کس کند عشق تو روزی علامت
جز من که جان چو بر تو سپارم سلامت
بگرفت عاقبت بچند غرامت

که صید کرده بچنگال غمزه چون

تا رطبه شبراف که بجز بسم



بترغزه مرا صید کرد و در برسم
بست غزوه خوبان نمی پردم
تی که ابوی چشمش بشیر مسد برد
مراست با غم بروی او صد کی
عشق ز کس مستش چنان خراب شد
سباب سوخته جان باز در برانگشت

که جان نداده ز پیکر بروی کشیدم
اگر نبود سر اندر کند تقدیرم
قتیل خنجر مرگان او چه بجزم
که پانی کشم آذر سر بر دیشم
که تا به حشر نباشد امید نمیرم

ز وصل روی جوانی چنان شدم که
مرا ز هر دو جهان بود جگر خسته
زیر بار فراق آن چنان ضعیف شدم
اگر پایی تو خدا آورم زدا دین
ز جور فقر تنالم که در جعبه من حشر

بقرنهای فراوان نمیکند پریم
که فرم اینک جهانی کنند تکبیرم
که اندر آنچه صورت نسبت به من بودم
بمگر هر طریقت سزای نفس دیرم
با تفاق زبان خسروی با تکبیرم
که جز وفاداری محبت بود تقصیرم

ول ایضا

بستای خطائی خطرو می دوی
نولای نکاری ز دیاری چه چنان
ندم از بسکه بر سوانی در ندی مشهور
عده قتل من افکند بفرودار
ون شباب از پی غل با پیران کجاست

عشق وز دیدم و دین و آدم و شیدم
خادم دیر و پرستار کلبا کشتم
بجنون ساخته آورده و رسوا کشتم
شکت سر سلسله آدم و جوا کشتم
مردم از بسکه از و طالب فردا کشتم
دین و دل باخته و بنی و عقبا کشتم

دل تیر سا بچه بستم و ترسا کشتم
ز وطن خفت مغربستم و دور وطن
بیسر و پا شدم اندر همه آفاق
مکن ای و اعظم از عشق بر رویان
جان سپردم بنمائی وصالش لیکن
بود اندیشه ام از عشق و شوقش

کشتی افکندم و مرغابی در با کشتم
بسر آفتابان محرمات کشتم
که ز من منکر این سینه تنها کشتم
ز لبش زنده اعجاز سیاهی کشتم
ز انکه از روز ازل ما وح مولای کشتم

ول ایضا

را چه باشد ازین فقر به که عار توام
روزگار تو شیرین بخسروی مشلم
برابر بخش باز و رضادایی پی صید
تاب دوری شمع رخ تو در شب بجز
روزم بنزد مالکت از نظاره کند
قید غم شدم از آواز انکه میجو شب

چه زندگانی ازین به که جان نثار توام
بدین جهان که فریاد روزگار توام
که من بجز مرز بهر سوزن شکار توام
زمانه سوخت سراپا در انتظار توام
بجالتی که سرا افکند در مسافر توام

تکیست روی تو کور از حسن توام
رخ تو قطعه حسن است و بچه حلقه
تویی که از رخ خشنده لاله راز
مرا رسیده بجای کنه که جای ای
ز بجز سو و تو دور قلم آرایستی

جز اینقدر که من از پی فتاده خار توام
من ایستاده پریشان ز سر کنار توام
منم که از دل غم دیده داغدار توام
مانده بر تو وونی باز امید توام
چه بانک از انکه میزان اختیار توام
ایسر سوز زلف تا بدار توام

ول ایضا

وار و یار یار و بعزت بجانم ایلم
رلاف دوستی نتوان زدی بکوی تو
ماقی قلندران بده جام می که ما
بندگان صدق و صفایم و معرفت
ون چار موج فتنه بر اوج خلقت

ماست جام باوه دیدار دلبرم
در ویش راه عشق و سلطان بر لبم
ز این منزلت چه به که که اینم و چاکم
در سیر مغیبت نظر طریقت قلندرم
نمرو زهد و واعظ محراب و غیرم
در قهر صبر و نغمه سحر و تکویم

سیراب از آب خضر و قنای سلندم
عمر نیست که تعلق آن زلف بچشمم
کوه نظر زایم و کد ابرسم و سنگ چشمم
شبهایا و حلقه آن زلف تا بدار
سر کشته گرد خال تو چون زلف با خال
پس کام از مایش طالع شباب وار

ماهی صفت بجز حرمان شناویم
کنجبند قناعت و داری افسیرم
مانند زلف در هم و چون حلقه بر دلم
از هر سکنج زلف تو در کام از در لبم
با عیش خصم جانی و با غم برادریم

ول ایضا

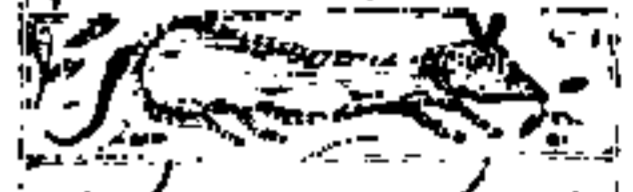
غم از نرس بجای تو بر میز کشتم

بچه منع دل از آن زلف و لایز کشتم

در صفت شکم مرگان تو سر کرده ام

که چنان یک تنه با اینها آوریدم

من و با غمزه مست نوصوری بسیار
گفتش بر دل افکن نظری هست چنان
خواستم سر کشم از عهد تو گفتن زینار
سال و ده میرود از کف صحبت شهرت



از بجز تو کس سوزم باز بر تو کس نام
از دل کربی جفا زان طره مقنوم
چون غارتوام باشد بر سر پرده چون غم
ز سر من از خوابی با بی شبی کوی
از ده که نمیدی میری بی می نام
در نزد وفا بگذارد نوبت شبانقد



بر کدم و در غم زور غم ز کومین
عظما ز جنت بر خیزد در سوره
بیم و دست بگشس عمر مباد و حتم
بانو حسن و دلبری بود که افکندری
بر من و از تو جز جفا و من و با تو جز وفا
عمر نشاند کف و عمر دست و شب



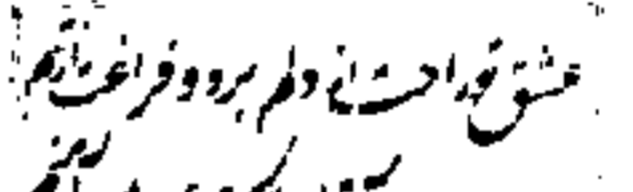
والسین بر کدشتن بجزان
جانم به لب آه از لب ای جان
خلف آنچه تو میبسی بی کارم
چون زلف تو ز آتش جسته
بر کشتم از عیان فسرده
در محنت روزگار و بر سر

در شب و روزی که الهوی خامی

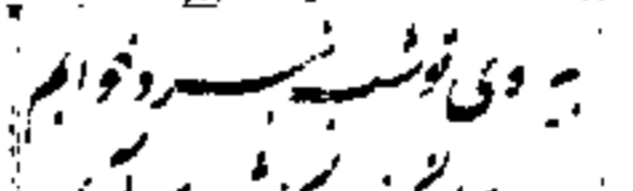
بجز نیر و عذر از فتنه چکر چشم
صید بکند صوره بصدنا و کن تو بر
خود که بادوست چنین کرده کن
که بدست اینم نقد آرم و با چرخم



هم خوشدل از انجام هم در اضی کف
داد از نظری بستان زان ز کس غلام
چون خوار تو ام زید بر شاو که اندام
تا وچ از مای نی پرده بود در نام
با آتش محرومی میوزی بسیارم



عشق تو احسانم برده و فراغ نام
با دپوس بر آتش بکند عبت بر نام
قصه عاشقی جو جو کس بر این غم
بیرخ یا بیک نظر دیده مباد و دم
و بوصفت بدوری بجز بر او در غم
این نامم که آن توفی وین توفی کز آن



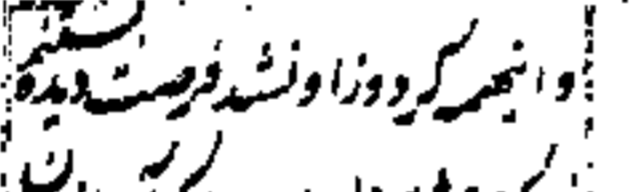
بی وی تو شب بسر و خوابم
بست ایگز ز سر کدشتن آیم
آبی بر سان که در سر آیم
نام آنچه تو میبسی کنی خطایم
یک سوی و هزار چ و تا بم
کز شوق ملازم ز کامم

باز من معنی بستان بر میان
صد بخت نمی آزد با بکشتن از میان

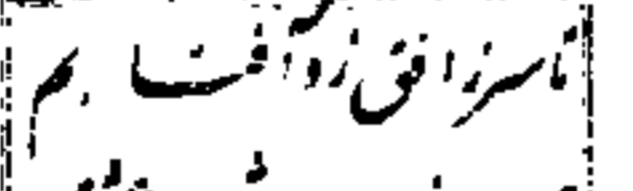
میتونم را اگر از عشق تو شیرین خوا
نیست در کوی چون شب بیدم از غم
گفت ز راه پی دین ترک تیان کج
چون شباهم نشد از عشق تو بر من بجز



از کوی تو کرد و دم مشتاقم و مسند
ز این غم نبود با کم کز جور تو غمناکم
نقاش و دوصد نقشم چون نقش تو فاقم
من دست و جان بر لب بیاد تو مشوم
آن مرغ غنیم کافتد اندر نفس آشوبم



و اینم که روزا و نشد فرصت دیده
تا و ک عشق لبران بر جگر آید از دیده
دوریم از حضور او از پی خلد و دوا
تا ل نیاید جز دل سوزد اگر در آتشم
در طلبش بارها از دل دیده غلام
بیرین نفس نشد نو در چه بر شد فرو



تا سر ز افق زوا افشا بم
محرورم ز وصل و شمره عشق
با خنجر غمزه ات قنبلم
ز آن قامت چون قیامت ایامه
بر من ز طریق عیب مشاب
آینک کباب کردم ز بوی

چشم من آن دیدار دست و آن نام
تا کامی مبد نامی چون لازمه عشق

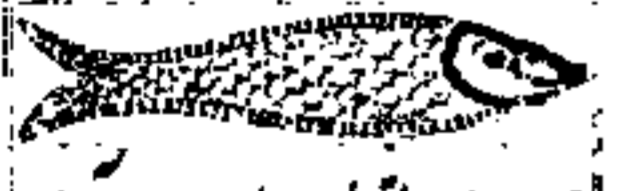
گسرم از جا و کمون بر سر پرده چشم
این شکایت نبویا نار شب خیز چشم
با تو عاشاک در این سینه سوز چشم
لا بد از هر چه بجز عشق تو بر من چشم



بنامخ منظوم یکش پر پرواز
در پای تو کز خاک بر جگر سر افرازم
شاهین دوصد صیدم چون صید کوشام
خون در دل و پا در گل با ذکر تو مسام
و آن بستانم کاید اندر نفس آوازم
تو منم ز بازی من منلس سر بازم



کاین غمگی از برون ناز خلد بجز غم
طفل صفت بر زره بصری غم
شکوه نیایدم به لب کوبد اگر چه غم
میگشتم و نمی کشد دست طلب ز غم
هر کجند لطف و در کشد تمتم غم
آه که این چنین بود کار ز بعد مرد غم



چون ماحی تشنه لب در آیم
وز با ده ترکست خسر آیم
خردا بگذشت از اضطرابم
کاندپی عسر در شتابم
باری تو مکن که من کج آیم
افکنده زمانه چون شباهم

مارا بگذر ای دل در صوف جانا

صد شعله بود آن روی در سینه افکند
ما جان بره جانان دادیم نه پنداریم
در ویشی و ناکامی رسوائی و بدنامی
خواهی چه شباب ای دل نیکو شود با

صد شسته بود آن زلف در گردن ناکام
نیکوتر ازین انجام زیبا تر ازین بیان
سخت است نه بر خاصا چون صحبت با
دل را ایضاً

از یاد برفت ایمان دوست نماید کرد
خونم بود اندک دل خارم بود اندک
ساقی چه بدست کردی آن با ده کلنگ
دل را ایضاً

از یاد ببری رویان فرد دست و لاله افکند
از جود صحتی قد آن وز پیر کل اندام
زیبید که بیاد آری از این خون دل اشک
بشین و غنیمت دان بایک مگر با

بشکر ای که تویی با سبان خرم حسن
بهشت چهره بزاد عیان کن زلف
بگو به زکس مستی نگاه کرد مژگان
برو سیاه مشک خطابین از لطف
بخر دین و دلی در جهان شباب

بچهره زلف سیرد اشک و مین
مخورد ریغ دل زار خوشه چین مشک
بچشم کوزا و قدر حور عین مشک
بخون خسته دلان پر دم آستین مشک
برای خواطر او زلف غسبرین مشک

بجای نافه نازد و مشک چین مشک
دل شکسته مارا بپس خود بنوا
بجلوه خنده مژگان بر آفتاب
هزار مرتبام دل شکستی از وی دل
به جام باده نبوشی لب از تر شمع می

زنده بشوین کوه شمشین مشک
سناوک مژه خورشید اجین مشک
ازین سینه کین شرم بعد ازین مشک
بشوی و خاطر جیش بیدار این مشک
چو مرد و شد ز تو چون دل ایستی مشک

بیاد بار خدا هر چه شد نفس نفس
سواد لوح دل از نفس نیست نیست
بوی نیازی او بر نیاز مندی خویش
بخون جوین بیای دست و پنج مبر
ز کسیم بیاد ام و سفر فرود بسیار

دلا بودی طول اهل شباب کن
ز عمر کبر و جزان هر چه شد حساس کن
ز حسن کس در آتش سنج و تاب کن
بین و زده او رو پیچ با کن
بخوان غیر به نفس خود از کتاب کن
بسان زده بنظر نفس اذاب کن

براه سپل قفا غافله خواب کن
بسوی غیر حق از کوی حق امید مبر
نیاز و نعمت و سود و زیان در احتیاج کن
تورا بملکت سعادت سراسر از ازل
به باد بوالهوسی خاک نام و ننگ کن
ز کس سر نخ ز حق شرم کن زین گذر

نظر تربیت دوزخ آفتاب کن
قیاس محبت از فصل شتاب کن
بسیل نجش از جا کن خراب کن
بآتش دیگران شمع حاجت کن
خلاف آنچه تو خود گفتی ای شباب کن

با من ای ترک خطا ترک خطا کاری کن
ز آتش چهر تو بسوزم و بر بام آتشی
دل و دین انکار دست تو توانم
چشم بیاد تو را دیدم و بیمار شدم
به پرستاری حسن تو شدم شعله شعله

دل بر منی در جفا میل و فاداری کن
شبی از دور نماشای شره باری کن
چکم حال که بروی تو بگذاری کن
بایکس کند و یا چاره بیماری کن
تو هم از بنده بیاموز و پرستاری کن

خواهم از عشق سر زلف تو کافر کردم
غم بکشد روزی من خصم تو را روزی کن
ناری از زلف بر افشان و رخ مشک
آتش از چهره زدی بر من و نتوانم
یارب از پرده طلب کرد ز لطف تو

زلف آلو که بدین دلشده ز ناری کن
بگدم آخر من غم سزده غم زاری کن
ز خطایره تر از ناله نماناری کن
کابی از لعل لب این سوخته را جان کن
جمل را خاصه بدین طبع ساپاری کن

ای ترک بیاد ترک و ستان کن
خورد بشید مگر نه قسمتی دارد
بر تاب زهره زلف دوزخسار
از شبیه آن دهان خسارین با

شایسته حسن هر چه هست آن کن
از روز و لطف چهره پنهان کن
جمعیت خلق را پریشان کن
آسوده دل از دوا لعل خندان کن

حاشا که من از وفات بر تانم
از پیر تو ام دلی بود بر بان
آن خال سیه نهان کن اندک زلف
چون خضم اگر حیات جان سوزم

خواهی تو جفا هر چه پندان کن
ز آن لب نمکی نصب بر بان کن
تسویه بس دست خاقان کن
سیرا هم از آن چه ز خندان کن

یکت بودم از دو و عمل شود انگیز
بکر شهاب و چشم کربانش

بر وجه زکوة حسن احسان کن

سر بسته که در طبع نیست کس

ترک طمع آنچه مشکل آسان کن
اشکت چه قدش بدل بر جان کن

وله ایضا

چاره مراد هر سبب نیست بخشش
شب همه شب نشسته ام در بندگی
آنچه حرام شد من محروم بودم و وصل
ز این همه جد یک نفس شکوه غیرم کس

شد بخیال عشق او دین و دل از خیال
تا چه شود بقابت دینی او مال کن
تا ز جهان بیرون شدم سر منی بحال
و آنچه حلال شد بخون غمت مال کن
کز تو بنسرد و داد من میکشد انضال

عاقبت اندام من مویس میکشد انضال
ماه دو هفت سار و خط سبز مال
در دلم از تو بارها هست و بدیده غایت
تا ب تو ان جسم و جان دولت و دین
شدنی بتان تلف عمر شایسته

شسته ز میر مقاله دفتر قلم فال کن
شرح یکت از هزارها با نوزده محال کن
رفت ز دست با چنان نقص من کمال کن
بمرد و هفت سار حاصل شصت سال کن

وله ایضا

شب نیست که داد بی نیایان
بر وصل تو حرص من فروز است
با این همه باغ به ندیده است
در ندیب دلبران خطا نیست
ما هم و توقع نکاح

بنو ز تو تا به صبح کامان
از حرص که در انخوان شایان
سبب ز رخ نور اصفایان
اقرار بقبل بیکان
کامی ز رخ پری نکایان

خالت بی کشته ز لب داد
در پیش رخ جو آفتاب است
باد آرز جان یکنا همه
اندیشه راستی در این عهد
می کشت شهاب راومی کشت

فتوی و ز غم سزاش کویان
خوبان چه ستاره اند و ماهان
کاید سخن از تو داد خوابان
ختم است بقصد کج کلایان
کافیت جزای سخنایان

صرف الواو

کمن ای دوست در اسرار غمت
طبع از سفره سیرنج به پرواز و بر سر
بینون بکنند از تخم سحران فرما
آفتاب از در باب فنا یافت که با
رسم از او کی از سر و بیاموزد

که کند هر نفس این چرخ کس بازی
ز آه آنکس که چه کندم طبع از سر
میخورد با ده و وصل از لب شیرین
فلک این قدم و جلال از وی و فلک

باش در دایره حکم قضا نا باشد
نقد تسلیم و ارادت مده از دست
حاصل از ختم مویس کاشتن این خواب
سفر عشق مستر بود آن را که بود

چرخ در چرخ حکم تو بدین قدم و علو
چند وزی بخت از عمر کز انشا کرد
که چه باران بکند از رخ عرق اشرف
نقد تسلیم بخت با وی بهمت بجلو
از شهاب این در ناسف بکند از تو

وله ایضا

امشب از دیده حسرت غمتان
آه ازین نیکت و ندامت که باشند
هر که را کام شد از نوش قناعت
در پی پیش و کم از بصر شکم جان سپار
چون شهاب آرزوی کس مراد از دست

بگدم ای سیر کس ناله بزین از غم
تا در آن روز نباری عرق اشرفم دور
چند از بصر دو کندم پسر از بصر دور
میکشد فاقد چه شد از کف شیرین
که سپرد هست تو را جان بی ندی

که اجل است در عذر و لب گفت
این مقابست که از خاک در پیش کشند
هر که را خانه شد از نور سعادت
کشتی عمر فکندی چه بد پای مویس
که بخواهی فرس نفس دنی نام کنی

شرف محض با چرخ محل عرش علو
بود از خاک درش صحر فلک را پر تو
یا سلامت مطلب یا بسوا غره
چون ستور شرف قناعت لب سز اندازد
قدم صدق بنه وزی مقصود بود

وله ایضا

نسبت ناف خطا هر که بر آن لغت

در شکر زلف دید هر کس با کوش او
راه نبرد از صواب جز بختا مویس او

دید شیبی که بود صبح در آغوش او
لا در صفت میکند خون دل از چشم او

تا بچشم دیده ام سرو قبا پوش او

هر که بطوفان عشق فرج صفت شد
روی قدا نهاد هر که بیدان عشق
نفس خطا کارا جز خطای است
خواطر درویش را از همه آسایش است

همچو نوره از بس که شد کوشش او
پاکشد که به تیغ سرفراز دوش او
تا چه تقاضا کند لطف خطایش او
صرفه میرفتی کرده سبک دوش او

از لب و دندان او هر که حدی شنید
از لب جان بخش و پسته نعل گشت
قره او محسوس بود از دل خونگون
تا بکشد با عشق نغمه سر اشد شنید

گشت پراز ذرات تاب همچو صد کوشش او
حالت شرم آشکار از لب غشش او
هر چه امن نیست بود از لب پر نیش او
هر چه بجز کرد دست گشت فریشش او



اگر نهال بلا است قامت دلجوی
نیست بهر منزلی خالی ازین محلی
قیمت تو تو شکست گوهر دندان
چون نتوان عهد و پیمان را شکست
هر که ز آزادگی ساخت بد جوانگی

دایره ابتلا است حلقه کیسوی او
با سخن از عشق من یا مثل از روی او
رونق با قوت برد لعل سنگوی او
گرچه ز جراح است و سنگ طبع جوی او
ذکر طایب بود بانگ میاهوی او

رفره کردم سراغ چون گل درین
کی کند از بجزند بر من سگین نظر
سوزی نقد بجم صرخ نباید بدم
عاصل جان با سخن چیست به سخن
بیدل و دیوانه باش و نه میریجا با

دیدم و لیکن نداشت رنگ وی و بوی
انگ ندارد عیار جان به تراوی او
چون دل آزادگان در شکنجوی او
نچه بر آنکس که شیر خست به نیروی او
تا چه شبابت دهندره بس کوی او

وله ایضاً

دیشب هلال ای ماه من در پرده شد
در چین زلف سر گشت و ز عشق روی تو
از آن ز نغمه نام نصیب نخر شد بگذر
جوهر قیب گشوب غم آن بر ذنک این
فرو است که موران خط این صخره گردد
در بند عشقت شد شب افسرد و جای تو

امشب چه خواهد بود اگر زنی برده بوی
چنانم انداختی سر تا قدم خون
از تن و روان و ذوق شکیب از ذنک شد
از دل این عالم بر کدام از نعت به باخوی تو
دوزه دل افتد در غلط گو در کلف با روی تو

بندوی حالت بلبل دیدم که می شنید
رویت ز فرط دلبری دل نمود از این
پهلوی بود که بر خشم نبود شکایت بر کسم
بر پایم آمد سنگها در راهت از این سنگها
تا کی ز عشق اندر تعب افتم تقریب

گفتم مراد دل طلب خون شد مستوی
ای جان تو نیز از مشری اینک منم شنیدی
کاین راحت از دنیا بستم کاس را اندر
در کارم این نیز نگاه از ز کس جادوی تو
جانی کرده نبود شب بیک میانی تو
آخر که مندی بچوب آسایش از بهلوی تو



خیال چشم تو در تنگ ای جوهر
به بزم وصل تو کوئی دل میدگن
شب گذشته بدم ز انتظار صبح بوی
بنای خون من این پس که وقت جان
شباب را بنظر هر خیال حیرت نیست

خط تو دایره بره ز مشک ناب زده
کسین نموده و بر کار و ان خوانده
بدوق لعل تو صد باس شمشیر زده
ز در در آمد و گفت اینک آفتاب زده
به بینش بر انگشت از آن خطباز زده

رخ تو شعلا حیرت بر آفتاب زده
عرق بروی تو هر کس که دیدند زده
بجز و فاز کوبان جو نیافت ولم
ز بجز آنکه نقد ز هر نظر خورشید
ز رشک قامت او سرور انما شاد زده

صبا به برکت سمن شبنم از کلاب زده
بیاد وصل تو هر خالی از کتاب زده
بدین بجا بروی چه آفتاب زده
که سرتگون قدم از طرف جوهر زده
ز بس فلک بدش نقش آفتاب زده

وله ایضاً

نمود عجب که دعوی روح الهی کند
آورد نام آینه بر لب چه آن نیکار
بیل و نهاد زلف و درخش خلق را پیش

بگرفت رو بر و چو کف دل بر آینه
با صد زبان ز عکس لب دل بر آینه
کلای نشسته بد لب کوثر آینه
کرد روز روز کار سر آید بر آینه

بر خود بدید داد ز کف دل بر آینه
تا منجلی شود ز بی عکس روی آینه
چون بنگرد در آینه از عکس این زنگنه
در سحر او ز بس که ضعیف ز عکس من

جان میدهد به قیمت خاکستر آینه
بر روی آفتاب کشد خنجر آینه
آید بدیده چون ورق مسطر آینه

از عکس قطره بای غرق بر عذار او
زان چهره بس که کسب صفا کرده
بنشیند از بختی طبع شباب که
ندیده سایه مرکان و لبری و خواب
نکوته اگر بود در محبت رخ و دست
عنان جبر ز سخی مناب و ناکامی
تو نور مردم چشم منی معافانته
شباب اگر ز غمت سر شد سران

با آنکه نیا سوده ام از یاد تو یکدم
با اینهم شیرین لبی انجی خسرو خونا
داد دل غلغلی تو بگرفت خط ابرس
ای آه دل سوخته بر کرد که رستم
کرداشت شباب از وطن لب بندگان

از هر سنگی ز آن سوی در سینه مرغانی
زان خیره بجر کامی در راه ولی امی
در پروه پریشی است از عکس تو خورشید
و کان طاعت را نبود بجز کستی

ای مشک خط از خط مشکین تو بونی
از چین سر زلف تو نامار شکنجی
چون سوی تو بونی نه در بدست با
بر حال من دلشده آینه کو آه است
گر لاف زند با رخ زیبای تو خورشید

باشد یک آسمان زده و اختر آینه
بی سایه شد چو سپهر سینه آینه

تویی که برده قدر و ریت از دلدار
که با جمال تو جوید ز ما شکیبایی
چه میکشد همه را عاقبت بر سواد
که با قضا نتوان آنچه زود با آنا
که بندم از تو نظر با کمال بیانی

جانا شبی از وصل رخم شاد کردی
یکدم بدل آسوده ام از یاد کردی
یاد از دل دیوانه فریاد کردی
شکرانه این حسن خدا داد کردی
بانوک سنان خست ببولاد کردی

ای زلف تو را صد چین پیوسته بجز
وز هر بختی ز آن چشم در دیده مرا خدی
زان غمزه بجز شیمی سر بر زده سوفا
در کردن هر جان نیست از لاف تو تندی
چون روی تو کالائی چون کوی تو بوی

وی بجز فلک در خم کیسوی تو کونی
وز روی دلارای تو مگر سروی
چون قد تو سروی نه در مید ز جونی
کو دیده و داند که چه زیبا و کونی
دانا کند عریده با بچه کونی

چون سالم است ز آتش نمرود عاری
موسی صفت ز عکس رخ و لاف آن

براستی که از سر و ده زبیر بیانی
بر روی من در دنیا و آخرت بر بند
بر پهنه کان قناعت شعار خاب کجا
بر روز کار تو لیلی و ش فرشته نهاد
میکن اینچنین سحر نای تو بانی

وز فرقت سرو قدم از یاد کردی
صد خانه بر انداختی از یاد کردی
کی دولت اندیشه ز فریاد کردی
در دوستیت داد و فادادم و کجا
اندم که نمودی بچشم قیامت چون

و اندم هر صینی ز آن غایب ناماری
در دل نبود صبرم از بجز تو دل بنداری
در بزم فلک نبود روشن تر ازین نامی
گر جادوی ز افسون تنهین طلسم آرد
تا یافت شباب نام از هر دو جهان آرد

در لعل ندیدم چه لبست آبی و بانی
در ساعت عشق تو بچو کان تحمل
حال زنت از بجز حسن سپندی
ز دهر که بدگاه تو خرفگان اقامت
ره ده چه شبام بسر کوی خود ای دوست

گرفیست در نسب خلف آذ آینه
هم آفتاب دارد و هم از در آینه
نبود عجب ز رشک بخاکستر آینه

که با خیال تو ام خوش بود بهمانی
بیتغ خمر گرفتند ملک و آرائی
عجب مدار که مجنون شوم شبانها
که در فراق تو از دست شد توانائی
ببین حسن خدا داد و شکر بزبانئی

کز بجز تو از دست شد آباد کردی
کز بجز کسی انجمن فریاد کردی
بیگانه ز انصاف شدی و او کردی
بر پا چه قیامت که لبست کردی
از شوشترا اندیشه نغداد کردی

در جان نبود نام از عشق تو دلدارای
در حور و ملک نبود زیبا تر ازین نامی
چون افغی کیسویت افسون بختداری
در خواطر او نگذشت اندیشه دیداری

در لعل ندیدم چه لبست آبی و بونی
چون کوی سر انگنده و دارم بخت
لعل لبست از باد نه ناست بونی
بست از همه نشویشی دست از همه بست
کاسوده شود خواهرم از هر سر کوی

گمان داشت در جهان بخیال کسین
بود خلاصی از خم زلفت بترسم
بایش غمزه که ز جوشن کند کند
چون در طریق صدق و ایمان
و نیاید پرست را نبود که کمال و فضل
از فیض فقر و بن قناعت شبها

پشمت بختی جوانی و زلفت بجز
گو سر برون کشم ز کسب و تقنی
جز زلف دلبری توان کرد بختی
اسلام را چه فرق ز کشیش و مین
عبیث کن که خورشید بار صدمی

خود شید پیش روی تو بنیاد
در پنج غمسم تو تن با توان من
مهرت برون نبرد از یاد و دستان
ملک قناعت که تن تو کز نقش
در بارگاه عشق کسی را دیند باد

چون شمع مجدم که تابد بروشنی
مانند موم شد بسراختن آینه
با اگر سر زده ز تو جز رسم دشمنی
با عزم کعبه ای و شمشیر مین
کا دل قدم نهاد بطلب فروتنی
در ملک با نصیب شد با آینه

وله ایضاً

نه خاتم جمعی و نه جام مجسمان نما
ای آن دست چوین زلف سپاس
از دام خط و خنجر مرکان و در غزل
حسن نسب تو هست مستم حکم آنکه
عشاق را بدیم و در اختیار نیست

ای لعل بار اگر تونه عین مری
لیکن فزون ز خاصیت از جام و نم
کز بر شکر او بجم خام رستی
صیاد جان و قاتل دل چو شرمی
خود شید را بر او دود را پسرمی
کاین پروردگار تو آفت از لطفی

در یک نغم از به شفا بخش عالی
آدم نهد فرشته و خوا بنود حور
ای دیده که ز خار مغیلا شوی فلک
از مشک اگر زبان بچراحت شوی
چون گل توان گرفت به سزه کلا
عشق شباب اگر بچراحت مستم است

تو حوری فرشته و شایسته نسل آدمی
کریان مشک که نشانی آن چای زمی
زخم مر از زلف تو به نیست مری
کز بر قشانی از عرق چهره شبنمی
بنود عجب که خود بنکونی مستمی

وله ایضاً

ای که دای سر سودای جهان فرمائی
میتوانی زون آنچه بسیرت نفس
خیزد طره شبر ز کشتی است بر آرد
اگر از بخت جوان همت عالی بام
بنود از دوزخ اندیش ز لطفش لیکن

نیست جز در طلب میر و بیامانی
بچه با آنچه نقد بزدون توانی
ما کنی خانه ز خود شید خوش طمانی
دارم از جان هوایش سپهر افشانی
اگر بر جگر است از غم ما فرمائی

بنه از دایره ملک قنای بیرون
اگر از جام جهان می طلبی بخش
کج سو دای نگاری به سرم کعبه
هر که جان داد بخاک دوش از دست رفت
هر که را دامن مهرش بکشد آید چو سبزه

مار با کردی ازین سپهر سرگردانی
بهوای لب جانان شو از جانانی
در سر پای وجودم خسل از بزلانی
کتاب جوان توان خورد بدین تسانی
سوده بر خاک دوش مهر ملک میانی

وله ایضاً

کشتیم در هوای تو جانان جان بری
مانده ایم جان بخت اندر مقدم
سرد کند طاعت و پا در طریق شرف
کوته نشد فسانه ما با پری رخن
همت بدست کوته ما پیش ازین نبود
پیرانه سر شباب جوان شد ز عینش

ما و خیال خرقه و شور و غنچه
پشتم عطا بفضل تو و بنده پروی
کز بخت همی کند اقبال باوری
به سات ازین فسانه که افلاک شود پروی
کردیم و بخت اگر نکند عزم داوری

عشرت سرای فقر بقارون نشان
منگر کنون بدولت ناپایدار
چشم کز از خیال تو طوقا شود
مار اچو حد و صف کمال کز جمال
کام از بقای عشق طلب کن که یاد

لاف هنرمزن بکد از نو انگری
بنگر بدان زمان که گذارتی بکداری
کاین بجز را ننگ نیار دشناوری
جلدشت ز حد کمالات دلبری
خوشتر ز عمر خضر و شکوه سکنذری
وز هر چه غیر عشق بیا سود و شد بری

وله ایضاً

چنان ز صورت منی بدیده پیدائی
سزد در این لب جو چون نرسد بالائی

که چه بود بچشمی و جان در اعضائی
مکن طامست و بوانگ که مکن نیست

سری بجای که اگر تهنی سودائی

پس از تو که همه جنت بود حرام باد
سر از علت پیری چه بان اگر کشد
قبول اگر کنی از من بآن سرم کضم
فدا بحسن مراد محبت امیکافی است

بخاطرم ز خدا باشد از منسائی
اجل علت هجران چون قربنائی
بدرگست سر اگر بر نمی آن بان
که نه ز شایه ای آن شد عیان شد

من تو هر دو در آب اندیم لیکن
مرا تصور عشق تو آه اگر برسد
به آب لعل تو در نکت عارض تو نموند
شباب را کن از ناله عیب اگر عیب است

تفاوت اینک تو در جوی من دیدانی
بدان مقام که ز بسنده و غنائی
نه لاله ز سینه باغی نه گل صحرائی
ز عشق ناله بخود عیب کن که ز بیانی

ما سرفراز شدیم ز افسر میامانی
اجل گرفتند می کشد این غم که هر
بروای عاقل و برین غلط از عشق
وصل یوسف به بدر دلش از ام و
تو بخواب اندر و دروازی و در باغ

سوده بر خاک درم ترک فلک پشیمان
جان ندادم ز کف از جلت تا فرما
که بر آهین بچند آب روان و با
هر که در مصر شنای تو شدند
گرگت را در کل عبد هستن بی چو با

عورم از کسوت و آرائی و آن بیام
بخم زلف بی داده ام از کف دل
غال مشکین تو بر چهره ندیدم
نادل زار من از کج نعمت شد
نقد پیری بنه اکنون که پس از عهد است

کز هنر نیست سراپای مرا عربانی
کز وفا کرده خلیس سر و جاقربانی
کندم آسایش از دو و جگر بر پانی
غم محمود افزون بود از ویرانی
مشکل از پیش رود پیشه بدین کسان

وله ایضا

هر که بچوگان عشق سرنگد از چه
در دهر اکست غمزه و فصل
ظلمه موج هست بحر انجمنه کشی متنا
عاشق و دیوانگی و زهره بیگانه
با همه بلا و پست خوش بود آنرا که
ز آب توقع مشوی از رخ شرم آید
روی از دست ستا از در جانان سبا

مرد بر دوش بخوان طالب دوش کو
بخت مرا کاشفت کیسوی از تو
غول و کنگام است شیر انجمنه کشی
عاقل و فرزانگی خواجگی و پای
مان قناعت بخون آب تو گل بچو
وز بی احسان مرز در خصم آبرو

قصه منصور و دار بشنو منظور
طالب مقصود را نیست در اندیشه
ناله مرغان بلغ میدها از کل سر
وادی پر زخوف عشق طی کند انگش
از غم آن جان پاک که نشود جاپاک
بود و جفا خوشتر است از تو که بر جزو

یا پادشاهی مننه یادست از جان
خون دل از آب گل آبرو از آب جوی
خانه مجنون به پیرس منزل لیلی بچو
را عشق از خود و خود ز عشق از بچو
بیرد از غم بجاک آخرم این آرزوی
خوش و ماندن باست از تو که بر جزو
مانشوی در بدر تا ز روی کو بکوی

وله ایضا

نبود بجز در اشبی که نبود
خونم هدر است از آنکه لعلت
جزیر تو بسجاس ز بسد
تو خفته و ز آه عاشقانت
در عهد شباب اگر توانی

ای جلوه که از رخت کاسه
از دست تو دست داد خواهی
آورده خط از پنه کواهی
شیرین سخنی و کج کلاهی
بیدار نشسته مرغ و ماهی

انوار صنایع الکی
چشمی که بروی و مویبت افتاد
در بسد کی از نیم قبولت
چوناکه مراد دست عشقت
از خط نور و ز کارم آخر

نشاخت سپیدی از سیاه
لا بد من و نکت پادشاهی
آبگیری و بی بیانی
چون زلف تو ساخت سیاه
در باب مجال هذ خواهی

وله ایضا

عقل از تو بصد هزار دستان
از هر چه تعلق است و آمال

تا زلف سیه برخ شکسته
در درد و فانسرد و دست
آگاه عشق شو که رسته

پیمان هزار رفته بسته
با قامت دل پسندش ای سرو
هر کس که بنی چنین پرسند

اقراره قصور کن که بسته
نبوده از خود پاره بسته

ای ناوک غمزنه بردن شین
از بهر خدا کجی بدست آر
آخر بچست عیدی ای دوست

بنشین که بسی بجانشستی
یکت دل از هزار دل کجستی

عقل از دهن تو بی توان برد
چون بر دلم از کجا ان عشقت

بر معنی نیست شوک کجستی
تبری به نشان نشد کجستی
همان شباب را شکستی

تساز پس از جفا نه کردی
مالم بحق از دستت ای دوست
صد ناوک غمزنه بردن شین
یکت بوسه مرا چه ریختی خون
بر دامن نا امیدیم دست
بودی تو مرا چه عسر و لیکن
زان کشته خط و خرم حسن
دیدم بد و صد بلا و بیکار
در شبوه دلبری و شوخی
شد سر شباب و در کف او را

صد عسد و یکی وفا کردی
از حق مگذر چه نکردی
افکنده بی خطا نکردی
وقف از پی خوبجا نکردی
دیدم در کف رها نکردی
بامن نفسی بقا نکردی
یک خوشه با عطا نکردی
یا دامن مستلا نکردی
با پیچیک افتد نکردی
از قامت خود عصبان کردی

تمت الغزلیات بعون خالق الارضین والسموات

والسلام خیر القام

م



با خدا باش اگر چه با خدای
خدا ف اندر طریقی هم پیش

بخیاست مبین بر اهل کسی
و امن افشان بشوئی از خوابی

مالی که با غلوطه دو دنیا روست دنیا
روح کسی را که چنانست پس از مرگ

عجب است از تو که با اینها حسازد
شرط انصاف نباشد که شبانه از ده

زانکه هر کس امید بود تو داشت
هر که در زندگی نکرد انفاق

و کرد و دست زدی بجمده تا خبر
بهر از مرتبه نخل از سخای آنکس به

زانکه آید بوجد و شور و طرب

بی تو بر جا و با تو در هر جا هست
تا بده سپرد و باز بجا هست

که امانت بیاید از اهل است
که نیفتد بدست نا اهل است

با نوک قلم گوید شود از من و از عمر
حاجی شدن از مال چنین صرفند از

ای فلک قد جوان بخت بود تو
ما در حدی تو بی تو شوی ز اورود

هر که را وعده عطی دادوی
عمر کمتر نباید از نوحش

عطای نقد بود چون عروس با کره
زنی است بر سه کز خواهری بجز شاد

مرد نو کبسه را علامت نیست
کوزه تازه چون پر آب شود

کبست غیر از خدا که در دل از تو
سر دل از یاد حضرتش غالی است

حاصل نتوان گرفت بر دیگران
مطلبی غافلانه کفر کاشش

که عطای تو مرا بکشت غس انبیا درود
در جهان باعث تمیر تو و دولت است

نظری کن به طب مجروحش
کره کبسه تو را نکند

که از مواصبتش کاسران شود
و کر بر تبه او عارضه و طلب

کرد را طوارشش انقلاب شود
چون بدولت رسد که در عجب

کرفطاکوی و کج حساب شود

بیم و خوف است و اعتماد و رجا
دیو و دورا کلوح استنجا است

آنچه نبود ز دیگران بخت
حاصل بودی همانند اهل است

کای خراج چنین دخل چه کبسه چه
زان مال بده با تو بستان و بخت

که خرابی ز عطایای تو با درود
بسر کوی تو شاد آید و ناشاد

غیر میراث خواره مفتوحش
بوی خیرات نشنودش

عجزه ایست که هر کس سید او گاو
که خدمتی ز کسی دید و نمیشند

کرفطاکوی و کج حساب شود

کتاب بعض الأختلاف في المطايا

یک در و عدد تو فرض محالست و

شمع حکمت ز کمال تو گرفته است
آنچه اکنون تو فرستادی اگر شاعر

من بیکت بود و چند ایون بر من بود

درستایش مرحوم میرزا صیب نقد قاضی رحمت الله علیه

در بر فکر بکر تا آنست
آب زه ان سواد گلشن را
مادر طبع را به مجذوف فکر
هر که او بر خلاف این دعوی است

بر تو نبوده شاعری غلط است
جاری از چشم ساد هر غلط است
زو پس راه و دیگران سقط است
نحو با او زدن بد دعوی فضل
نظم سحر است اگر ازین قبل است
نقل او بچار موجب نظم

غوط خود در به در شتاب است
شروعی است اگر ازین نظم است
با دیگر شاعران نیک و بد است
خارج از شجاعت و مینظم است

فی العشق

دل که نبود بد نسری مایل
تن فرید لغز میسم عشق

سیر بی عشق عشق به جانان
همچو سپیده نغمی از حجر است
نقش دیوار و نقش بی نرس است
آدمی را جز این کمالی نیست

در نباشد کینه جانور است
بار جان رنج روح در دست است

فی المطایبه

یکی ز آن دو بوقت شستن رو
شد ازین شرط نام و نیک عرب
ز اصفا فی کمال بوالعجبی است

بصفا جان دو تن ز مردم شام
ناکمان شرط جدا شد از او
ز تو بر باد شرم عار و ادب
غم تیزی که در لغت عربیست
بود و شد هر دو از قضا حکام
آن دیگر نقش این چه بی مدتی است
شرط کن نقش ای رفیق شفیق
سایه صرف نحو باید و صرف

بی حیاتی و ناجوا نمردی است
تو ز کار از موده ز دقتیست
تا غم فم از عرب دور حرف

فی الأختیاط بالملکالمات

یا زبان بجزر گفتگو کشای

یاد کوی چون که بسندند
جای گریه است بر تو چون منی

خلق بر گفتگو میخندند

فی المطایبه

بوالفضولی من از دلسوزی
گفت عالی که چندی بچسان
چشم نوبست به و پای تو لنگ
شمع بهوشی که در آن تاریکی

گفت احوال تو چون است امروز
بگفت افتاد تو در روزی روز
جسم تو خسته به وقت تو خوز
قسمت روزی امروز مرا
گفتش نیست به اتا دارم
گفتم آدم که تو از جوف رحم
قسمت روزی امروز مرا

اندکی آتش شب تابش و سوز
قصد کردی که نمائی بکت و پند
داوان کس که تو دادا دان روز
کم نکرد دهنو در و ازه جوز

فی البجو

عضوی که مراست و عدد نصد

آن خواب که در جهان غافل است
در جاوه افتاد و شش و طلب است
آسایش کام فاستان است
بر و عدد که داده بودند وفا

باشاعر و اینکه و قاحت محبت

ایضاً فی البجو

طبعی که ز خرد و بارش افزون است
کو بدین از بخل بنسکام جاع

دیناری و جان او بچشمش هم است
کز بجزر تو یکو جب ذکر این هم است
از مال و عیال او بغیر از نانش
با بنده همیشه میرزا لاف منی

چیزی که نصیب اجنبی نیست کم است
با آنکه هنوزش منسب هم شکم است

در تعریف عدالت

سعدت پیشه است کارشده
 در بی امتثال حاجت خلق
 از آنکه از پدر و مادر آنچه احسان باشد
 هر که از اندک بجهان خازن عصمت محمود
 شمع در خلوت شب نورش تابان بود
 مردی حرم در دیانت خویش
 جس معنی سزاوار از فرس
 و اگر دارد کعبه فاروق در دست
 پر میز کن از چهار گوش در همه عمر
 آورده حکمت از خمی در مسج
 نواهی از ترن صد گلی از شست
 قدر گو سفندی او را بود
 چون علف قبضه زموی ز چار
 انجالی آن بر ندیده کف
 پیش اسد ره آرد در باد
 مرو تیر و مند لاف اندیش را
 دوست را در وقت سخن گزیند
 پنج در تربیت اصل مد و فطرت است

سعدت پیشه است کارشده
 منت نه نمودن بر اولاد
 کسی که منت احسان نهد بر اولاد
 بعد تربیت آنچه رفت از یادش
 در تعریف عصمت
 تا قیامت از پیش آفت و پیر نیست
 سحر از راه بدین واسطه نوزاد نیست
 اثرات فطرت
 عیبی از حرم تراست
 حسن التیسه احسن من حسن العیب
 هر که در راه غم ای روحانی
 شمع بی بینی بجز طلا نیست
 منع مصاحبت با جنات و مردوم
 از هر چیزی ز دانش و آسایش کام
 فرزندان است
 شیرین مشی رهش و بیخ و بیخ
 فی المطایبه و التیسه
 زن کردی لطف و شوق و جوان
 دوست ناسود بدین آن نیست
 کند و برگزاش نمود و اظهار
 بخورد آن سر برین علف
 امتحان بعضی از جهل و الاولاد و العیال
 مرد را لازم بود در چار جای
 در صف سپید او هنگام سینه
 بر پنج زرد پای سبقت در گزیند
 لایفح التریب لفظت السوء
 مثل نقش بر آبست و ذرا غم بر سر
 هر روزی در آن زکی که در دامن خود

در دنیا مد کوعی باشد
 کس چه او صاحب اختیارش
 محاش آدمی از عمرشده پیشش
 در دهن صین فرجه نانی نیست
 بکف آوردش از بحر آسانی نیست
 اهل بی زو بی نجیب تر است
 چه کند قوت نفس و الوان را
 به بر آب و رنگ و یوان را
 در صحبت نو کس و در جاه طام
 انگشت ز یاد نیست بر دست
 و ز بگری بدیده عضو نیست
 آب طغیان نمود و کوه سرد
 کتر از علف بصوت زبان
 چون که شیطان از دستش ایمان برد
 نشود بر وصال ایمان شاد
 در امانت حیوان و ادب شیر
 چون بجان کرده شرار فاقه شیر
 آدمی با بیست بیرون بیخ نیست
 کرب و آلامش

کر بر سر او ش گبک دی کبک

از ده که امیر عرب شاه من عرف
دارای دهر ناصر الدین که بر دین
ز الطاف خاص داده عصا که فشا
بر کوری دو چشم عدو بر فراز طود
صد چون شباب مابح او شد

بیت آبروی خویش

ترک احسان مکن ز اهل وفا
ز پرستندگان معده که خود

زان بداصل و مرد بد جور را
کی شنیدی که تخم سپید انجیر

تا از پی کسبت تو را قوت بازو

ای پسر صرف قدم عمر عزیز
ای بسابی من گزین خست شده

عمری که بشو شتر شود صرف
گر باخت دروغ از آن خسارت

سرنی رزق رزق بی علت
هر که ز این هر دو شد ببری کوفت
به بود خاک و خون از آن روز

صوت گنگ در آرزو کجا سخن

در توصیف عصای جو امیر نشانی که شاهنشاه اسلام پناه السلطان
ناصر الدین شاه قاجار غده ملکه و سلطنت از بخت اشرف بجز مرموم
مشهور است الامام شیخ جعفر اعلی الله مقامه الفاضل فرموده بودند در شوشتر

تا که بر دوش کبر شریعت همی کبک
سوی سین گرفته عصا باد و صد

تیه دره فی الاثر ابعن الاجتاج مع الجمال

پیشانی با جاسل
نیره با اعتبار خود مستنیر

نمیدد زوق تا شتر مرد و لاجان لاهل الوفا و ذم اهل الایمان

که بسوی نیکو پند
چون نور او نیست خوابا

فی انساب و طبقات الناس و حالهم

بچه علت پسر نجیب شود
تخل خرد و ششخ سبب شود

فی مع الکاسب و ذم السائل

فادع منین کچو جزانیت گدای
منت مکش از حاتم طائی که هر آنکس

ترغیب فی تحصیل العلم و فضل الکمال

مکن الالبس فضل و هنر
ما به از دست و خانه زری و زبر

فی شکایه من بلده

چون صرف از از پی قمار است
در برد نصیب جز به خواست

تحصیل رزق بر نعمت کاسبی و مذمت کبابی و کدانی

بسیکس و اینا فریده خدا
که نه با و بد و میرود نه عصا

فی الازل

بمجنین ه سپردن سهر استی

فل خدا خد بو عجم تو شرف
چون بندگان سکندر و دارا گشید
با دست موسوی کند از ملک من
صدری به او نیافت بر مستند
فصحن بجاکت نبره نهان باقیام

محل عرفان چشم کور مرید

زود در هر محل گواها نند
کنج و مار و کل و کس پاتنه

عاقبت آفتی غریب شود
بر ز کرد از شک نصیب شود

مان از عمل خویش خود و حاتم طائی

که در اینست بیم خوف و خطر
تا بود با سستی از زمانه اثر

مستوجب لعن و بیچاره است
چون عمر من اندین دیار است

نیوان را با استقامت پا
می پذیرد ز ناسزا و سزا
که بد بینان در سد بعنف و رضا

کفر بخلان که زن خود است چرا

دوش گفتا کسی که از چه سبب

کس بد از خلافت صرف نبرد
هر که چون بنده شد بری ز اینها

بکشوری که جماع زنی جمیل و جوان
جماع بر تو حلال است در چنانگوش

فر کجی نه علم است ایمان
پذیرد آفتاب از سایه اش تاب
پس شش رخ استم خوندن ضرورت

شبنده بودم در راه مشدد وضو
غریب گزیز از آن جمل خاصه بازو

از مصرف این چنین بنا پدید است

بحر عمان ایچنان سرتا بخسید که چشم
چون مرا از خواطر افندی بروی نظر
کس نمی فهمد این در که از جودش فرخ
ای بقای نیکنامی ای بسای مرد
بنده ز آن روزی که دانستم سزا پویا
تر پی سودم جز از سودا بدل بود اندو
در ادای آن دو وقت شرمسار مناک
گر بخوانی شاه کامم در بر شاکرم

دست از بی هر فاشه در چنگ

ایضا فی المنزل

ز فلان تا فلان راهی نیست

جز به قلب دور قص و هنگامه
پی خوش برین شد جاه

در بی از ولایات عراق فرموده اند

ز بعد اجرت اجرای صیغه ده ست
در تعریف حسینیه مرحوم مغفور حجه الاسلام حاج شیخ جعفر علی الله تعالی

شالی الله ازین هر که که کرده
که هست ایسان دفع انگور
ز بس میخیزدش نور از حواله
بس است این ناقصی بن کج

در راه مشدد مقدس فرموده اند

یکبست جانور او را غریب گزیند
به خود بر خیزد و دیدم گران غریب گزیند

در بنای مسجد سمنان

این مسجد با صفا که در سمنان است

در اقصای صل

دادخواها چرخ در کاه توی گز افند
ز برین سبب احسانت در ستانت
خواستم نامه پذیرم چاره از بحر کار
دوستی ادی با کسی بروی انجمن
ای وسیله کامکاری ای بی قیود
از پی تحصیل روزی سوویا از کسب کل
تر پی روزی بجز کسب از دی تمید
بمعرضت عا بهت سزا بجا از اخصا
دهم عالم شباب اسبابا عفت

گفتا که جماع او نور روزی باد

ایضا فی المنزل

گفتا آب جاری از جدول

در دار الخلافه طهران صیغتها الله عن الحسن

گاه کاهی توان نمودن نیز
و گران بگو نیست بی تر است

در بی از ولایات عراق فرموده اند

بناز و غمزه و شوشی چنان کنند
در تعریف حسینیه مرحوم مغفور حجه الاسلام حاج شیخ جعفر علی الله تعالی

ز خاکش میکند کسب معالی
ز شرم شمس طاقش کند شمس
بخاصیت غبار در که او
شاه تشنه لب چون یافت نیست

در راه مشدد مقدس فرموده اند

یکبست جانور او را غریب گزیند
به خود بر خیزد و دیدم گران غریب گزیند

در بنای مسجد سمنان

این مسجد با صفا که در سمنان است

در اقصای صل

ملک دادای صفای خود در وقت
پنج وقت نوبت سحر کوبت شد بدل
قالبارسم ایگو هر کس ابد کاهی است
عرض حاجت میرم بر جود او بر حضرت
ای سلیل افتخاری جود گز جان شده
گر به شرم کسی میرنجت لعل و جیل
نه است اکنون گز انجام عمل و ماند
گر بر آن قصدی که مقصودم بر آنی
تا قناعت کاخ تجرید است توفیقش

از کادون نزه ضرکرم عیب کنی

خالی از احتمال چاهی نیست

رفع حاجت بر شش و عمامه
فضل بو نصر و علم علامه

که نبود از تو نور با وجودش کاهی
بعقد و اتم شرعی اگر زنی خواهی

ز فرط لاغر اندامی پلاس
ضمیر اهل پیش است جلا
توان خودش اساس لایزال

هزار باره بتر مردمان ایشانند
بجاه بیع و شراکاسان بنشانند

انامه خرابی که در ایران است

بر تدای او غلوا للضیف با اهل البی
بشود و اصل بر آن کش باشد آنجا
عرضه دار دما را خواهی بود او از زلف
بر در و آرای در یادل امیر جهان
در بحر نظم کسی میداد سیم و زربار
و آن بتقریب دو وقت کرد و طیب
عرضه برد گاه کی در بان و هم با عفت
تا سعادت شاخ ناید است جودش بر شاکرم

بجوان نیمی همانند است بداد کلان
 یارب این غم چیست کاندیش و سنا
 چشم خلقی ز این مصیبت خویشان
 ز آسمان دارد طلاکت هر زمان
 قامت سادات از این غم گشته خم
 رکن دین سست شد آنکه بود
 آبیاد گلشن ز به و درع
 در سرای جاودان شد ز این جهان
 در شریعت بود صدی محترم
 چون نمود اعدا و معصومین فروز

کرده بر پایشش یوم الحساب
 جسم طلی ز این عرا و درج و ناب
 ناله با از فوت آن عالیجناب
 با نئی بنجور و با چشمی بر آب
 گوی او در باب ایمان و آداب
 شهر یاد کشور فضل و صواب
 از لد و بالذمت و انبوا للخراب
 در طریقت بود فردی انتخاب

در شرح و تاریخ وفات مرحوم مشهور عالیجناب استجا آقا سید محمد علی آقا
 که از اجلا علی سادات نوری شوش مشهور
 یارب این غم چیست کز وی نشون
 مصطفی ز این ماجرا بیتاب و سبر
 خود عین خون میفش ناز و دین
 ز این جهان زخت اقامت کشت
 اگر بذر ملک دین قائم مقام
 تا تراب آمد مقاشش هر نفس
 روح پاکش در فضای قرب حق
 از پی تاریخ فوت حضرتش

با ظفر مندی خداوندت نخواهد پدید
 دارد اند جان شب و روز انقلاب
 سر نضی ز این تعزیت بخورد و خوب
 در جهان از مرگ آن مالک کتاب
 از وصال خود و غلمان کلمباب
 اگر بذر صدر حق نایب ناب
 عرش کوبد لیکنی گشت تراب
 گشت و اصل چون حکام کتاب
 غوطه در در بحر فکرت شد شباب
 گشت گزاف مخفی آمد در حساب

فایز فرزند گزاعب از طبع
 آمده با طبع کسب زای او
 اهل مینر از پی رفیع مقام
 داشت ز مداحی آن سون
 فکر شباب از پی تاریخ او

رسالت بوده رحمت الله علیه
 بود بسینای تکلم کلم
 عاقر فکرت و دانش منبم
 کشته بدر گاه جنابش منبم
 خواطری آسوده ز امید و بیم

در تاریخ تعمیر قلعه سلاسل در شوشتر که بفرمان جناب اجل اکرم افرم
 سرکار نظام السلطنه دام اجلال العالی جناب شوهرت نمود
 خواطر مطبوع سخن پرورش
 بگر کالشن بفسر و غ جمال
 قطع نظر کرده ز آمان مال
 بست چه ز این وادی بر خوف و غم

خازن کجینه در سببم
 رنگت مقالات جدید و قدیم
 چشم طمع بسته ز سیمای سیم
 زخت رحبیل از پی دار نعیم
 گفت قولفایز فوز العظیم

تبارک الله ازین طوفان کشتال
 به برج او نرسد پیکت عقل دور آید
 هاد هر خ در این باره چند بار
 بدین هاد بد این باره ناسپر افرا
 جهمان کشتای جم او رنگت ناصر الکلی
 علی آلدوام چنین بود خاصه در این
 نظام السلطنه کاند حضور حضرت او
 گفت کفایت او شرح را کند تعمیر
 و دلیل تربیت و عدل و حسن نیت او

کیسج دیده اش اند جهان ندید
 نه با هارح فکرت نه با کند جناب
 تر لرزل از اثر وضع کروش سوال
 لوای شوکت شاهنشاه بنده اقبال
 سحاب فضل و کرم آفتاب عزوجل
 به از بهشت برین شد ز قر و شوکت و مال
 سنا ده شوکت و فتح و ظفر بقیع
 شکوه شوکت او شرک را کند پال
 و غم نیت و عطف قلوب و نیکو حال

فضای و اویش افشاند بر جهانین
 سلاسل آندش افکنده طرح در دنیا
 ولیکن از پی نصیر او بمر نوبت
 خود بو ملک شان شمر یاد شیر افکن
 زمین بر رحمت بند کانش این کشور
 بسی بیست تعبیه بین و غوث زمان
 یکی بد کس از بندگان بود حضور
 زوزه دار با لده اکبر افزون
 بهاره از پی نصیر ملکات دارد

شکوه باره اش افکنده بر ملک زلزله
 که جسم آدم خاک می عجب بد از صلصال
 عمل نیام یکی نامزد شد از عمال
 و خیره دو جهمان ظان بر سوال
 بد افتخار مالکت ز حسن حال و مال
 سپهر عجب و شرف داد و فرشته صلصال
 یکی بخدمتش از چاکران بود چپال
 بخش بیست او هر من استمال
 ز بسکه بیست او ایام استمال

پی عمارت این حصن آسمان پدید
به پشت کاو زمینش غشا شده
قصور و نظرو طاق و دروازه کلج و کوی
انضدات چمنش سده پوشن باغ ارا
قد کجا ستار اگر مبع رش
سهر اگر متحرک نبود و دایره شکل
شبه او بنظر در کنار آب روان
خرد بساطش آورد و دست زین کوی

نخست قلعه کشا شد بزرد با خیال
ز صحن صرخ برینش فزود استقال
حمام و برکه و طالاب و حوض و نهال
طراوت و منش با به نجر نافه غزل
فرد و جگد عرق شمرش از جبین زنی
میان هر دو بندی اشتباه بی اشکال
بود بسان عروسی سپای او غفالی
ایضا در تاریخ سر و پای که در قلعه احدش فرموده

شد از کفایت اقبال او چنانم
به ستباری انقبس طیبی سکر
حدیقه و کل دیجان و با سببین
دو صیحه مش مبد مذکمش فغین
مسال او به خورن ز دم خرد کفتا
کسی بروضه رضوانش آزد نیست
شباب رانی تاریخ سال عمرش

کش آسمان کند از فرط ذمت استقبالی
در او نهاد بناهای مهندسی اشکالی
منج و نارون و نار و سر و نخل و نهال
شمال شاکمش سید پیرام و صفا
کسی مثل نرند آفتاب اجدال
گذر از آفتاب تجمی استلال
نی بجه حیرت بد از نجوم خیال
نشان مجرک از قلعه فکرت شمال

کرد ای و شوقانی در سن حصین
تا به محورا با از دین و دولت هر که

افتخار ملت و دولت نظام سلطنت
ز روی بد بردن جان شرد بر در سلام
عکس ان ملک و در حفظش بخشد

عادل و عادل آن ذکر کرم فخر کرام
صرف کرد از مال خام خود پس اگر کوه کرد
خواست تاریخ بنایش اشیا از عقل کس

از پی من مال خود ز بصره خاص و عام
کین خنک سر و آباد آباد الی الی الی

لا فیت لک ای منظر سپهر سکه
بزد و رکت از هضم آسمان پروین
بشربش مرد انکی سپهر ظفر
و جو و خصر و نف تیغ او چکش وین
جان را ز پی کشت عمر دشمن او
شی طور بجای چشمه و لب
دلش کد اخته چون مرغ نقته درش
مسغلی که مین و اگر حسینعلی است
ز چار و پنج افزون نشد که شد خمر
شباب رانی تاریخ سال عمرش

ز آستان تو گردون نموده کسب
نی تویی که نصیب تو شد ز فیض زال
شی که شیر فلک را بر صده گاه خرد
کمال محض بود با ولای او نقصان
مخالف از کنگه قسم قدر او عجب
دو دستش از تن میر بریده باش
اشاره کرد و تمیز بن خسته مقام
طلب نمود و جوی بقدر قدرت و سع
ولی چه کلخ و چه در که که فتح فرج ملک
سروش غیب کوش آمدش چنین لگو

در تاریخ تعمیر مقام حضرت عباس که بحجاب دیدن ضعیفه ثمنه بخوبی نگاه
ز آستان تو گردون نموده کسب
نی تویی که نصیب تو شد ز فیض زال
شی که شیر فلک را بر صده گاه خرد
کمال محض بود با ولای او نقصان
مخالف از کنگه قسم قدر او عجب
دو دستش از تن میر بریده باش
اشاره کرد و تمیز بن خسته مقام
طلب نمود و جوی بقدر قدرت و سع
ولی چه کلخ و چه در که که فتح فرج ملک
سروش غیب کوش آمدش چنین لگو

ببار گاه تو جنت نهاد دهوی سبک
مقام مقدم اجلال بر کرده ناس
ز بیم صولت او بر دل او قنای سها
غنائی صرف بود با عطای اهل کما
که بی بصر شناسد ز فریبی آس
ز جور فرقه بی آبروی حق شناس
بدا و عده جنت به بنیان اساس
بی مصارفش از مردم خدائی شناس
کرد او و پیر شب را بنوبه داده پاک
تبارک الله ازین سر قد بلند اساس

چون سال هزار و سجد
از بجزر زیارتی که آن روز
در عین زیارت از همین کوه
ایک قطره نابل هزار قطره

از بجزرت ختم انباشد
مخصوص شمسید کربلا شد
انظار کر استی باشد
یکت با نابل از هزار باشد

هنگام زوال روز عاشور
از شیعہ جماعتی در اینج
از وی قطرات خون پدیدار
ازین کوه گذشته بود خونین

کز غم قد آسمان دو باشد
مشغول زیارت و بکاشد
ده ماتم سبط مصطفی باشد
هر سکنی ازین زمین جی باشد

منظر سپهر سکه
بزد و رکت از هضم آسمان پروین
بشربش مرد انکی سپهر ظفر
و جو و خصر و نف تیغ او چکش وین
جان را ز پی کشت عمر دشمن او
شی طور بجای چشمه و لب
دلش کد اخته چون مرغ نقته درش
مسغلی که مین و اگر حسینعلی است
ز چار و پنج افزون نشد که شد خمر
شباب رانی تاریخ سال عمرش
کتاب این کتاب
بسته ز بعد از آن در خارج از کتاب
در بعضی از آن قطرات خونین
بیک رنگه خشک شده
با این سیاه
نور تازه که بکشتی بیست
در آن طراوت و صفای حال کار
تعبیر نموده و صفای
و صفا و در سینه
و صفا

شک نیست که